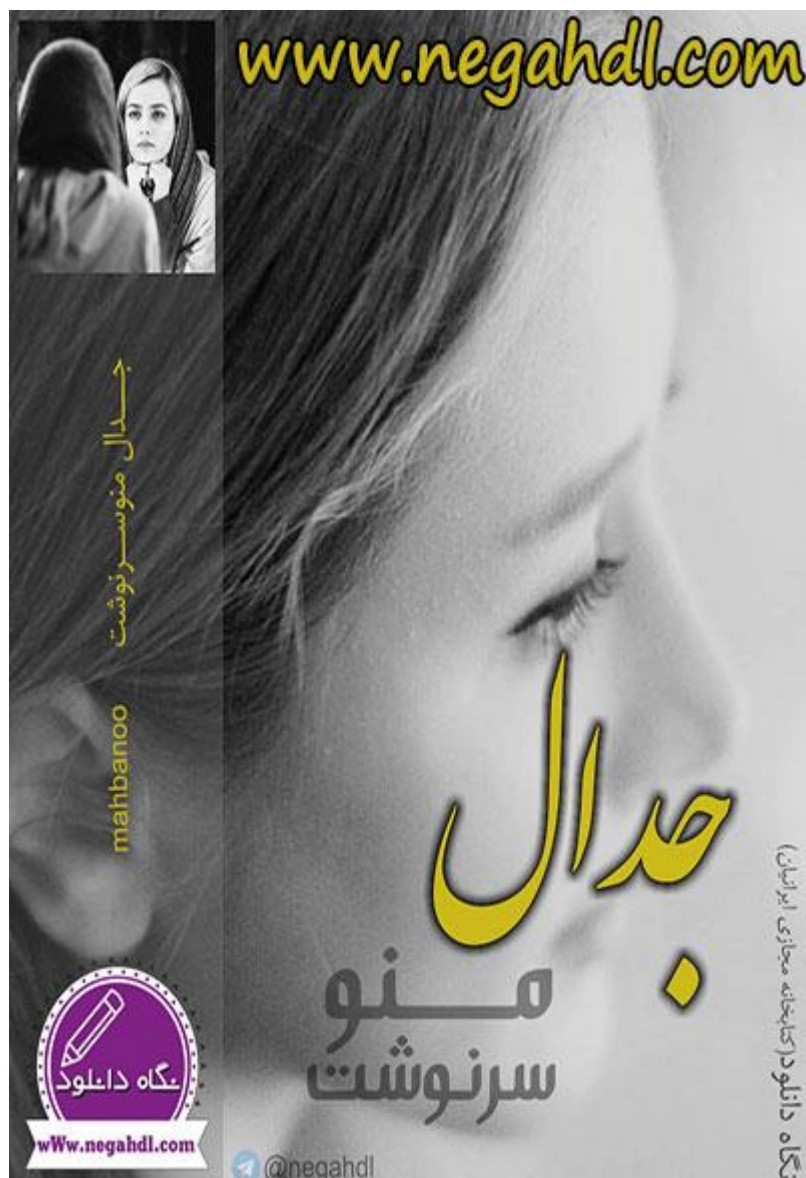


رمان جدال من و سرنوشت | mahbanoo کاربر انجمن نگاه دانلود



نام رمان: سرنوشت

نام نویسنده:

mahbanoo

ژانر: عاشقانه

مقدمه: من دختری از جنس ماه

من دختری که می‌جنگد با سرنوشت

تا خود با قلم تقدیر بنویسد سرنوشت

من مه‌سام دختر ماه

فصل اول:

مه‌سا: رفیقم کجایی، دقیقاً کجایی، کجایی تو بی من، دقیقاً کجایی

مطهره: همین جام رفیقم، همین جام

مه‌سا: خوبی رفیقم

__بله رفیقم

__رفیقم از اون یکی رفیقم خبری نداری

__داره پاچه ارقندشونو می‌خارونه

__بخارونه، بخارونه

سارینا: سلام

مه‌سا: سلام رفیقم

مطهره: خوبی رفیقم

سارینا: داستان این رفیقم

مطهره: این اهنگ کجایی چاوشی نشنیدی

مهسا: مطی جان سارینا نه اینکه یه ده سالی امریکا زندگی کرده اهنک فارسی گوش
نمیده، فقط اهنکای اون ور ابی گوش میدن

سارینا: ده سال نه پانزده سال

مهسا: دقت کن چقدر لهجش غلیظه

سارینا: خفه شو

مطهره: من گشتمه میرم بوفه

مهسا: مطی جونم

_بله

_واسه من یه بنفی و یه شیر کاکائو بخر

_باش

مهسا: سارینا مانا صدات میزنه

سارینا: برم ببینم چیکار داره

خوب اینم که رفت بهتر، حالا من یکم از خودم براتون میگم: اسم من مهسا 16 سالمه
دوم تجربیم درس ای بدی نیست ولی در حد خواهر و برادرم نیست، از نظر ظاهری
ایم قیافه خوبی دارم، پوست سفید، ق

پوست سفید، چشمای درشت مشکی، و موهای بلند مشکی، دماغ معمولی و یکم
زشت که حتما باید عمل بشه، با لبای معمولی، قدمم یک و هفتاده و به قول خواهر
کوتوله و یکم حسودم دکلم،

هیکل خوبی دارم، کلا از دوستان خیلی بهترم،

مطی: هوی مهسا

بله__

بیا__

ملسی__

این خره کجا رفت؟__

رفت پیش مانا__

اها__

دینگ دینگ

مهسا: پاشو زنگ خورد

باشه__

وسایلت و اوردی بعد از این جا بریم خونه باغ

yes__

باشه فقط قبلش باید بریم خونه ما وسایلم و ور نداشتم من__ باشه

باشه__

خدافظ__

خدافظ__

از زبان باربد

باربد: کامیار

کامیار: بله اقا

__ رفتی بانک

__بله رفتم

__خب چیشد

__اقا ده میلیاردیش کمه

__خوبه، خیلی خوبه،

__برم پیشش اقا

__اره برو فقط مراقب باش ، یه دوهفته بهش مهلت بده ، بعدش برو بهش شرط و بگو
که قبول نکرد یه یک هفته مهلت بده بعد برو به خود دختره بگو، باشه

__چشم اقا

__کامیار

__بله اقا

__من و تو هم دیگه و از کی میشناسیم

__از بچگی اقا

__با هم بزرگ شدیم، نه

__بله اقا

__پ دیگه من و اقا صدا نمیزنی مثل قبلا باهام حرف میزنی فهمیدی

__بله

__خوبه، حالا برو

__چشم

دارم میام خانوم کوچولو

راوی:

سرنوشت بازی جدیدی رو با باربدو مهسا آغاز کرده بازی که هیچ کس حتی خود سرنوشت هم نمیدونه فقط میدونه که قرار مهسا با چهره جدیدی وارد میدان بازی بشه ، و اما باربد، سرنوشت اون رو به چالشی عجیب بین عشق و انتقام میکشه و باید دید باربد پسر مغرور داستان چه طور از پس این چالش بیرون میاد:

میخوام داستان رو ببرم جلو؛

مادر مهسا پسر دایی داره به اسم فراز ،فراز هفت ماه از مهسا کوچک تره ولی قیافه خوبی داره ، اما پسر بی عرضه ای که از دست دخترا کتک می خوره و مهسا واقعا از این پسر بدش میاد ، ولی چون شیرینی خورده ی این پسر نمی تونه کاری انجام بده ، بارهاست که مهسا رو سر سفره عقد میشوند ولی مهسا دوستاش مراسم عقد و بهم میریزن ، و مهسا فراز عقد نمیکنن ولی ای کاش مهسا این کارها رو انجام نمی داد تا سرنوشت خودش با قلم خودش سرنوشت مهسا رو مینوشت ولی مهسا می خواست خودش سرنوشتش رو رقم بزنه،

و حال باربد باربدی که از تمام دختر ها متنفره باید دید میتونه از پس این دختر چموش که تا حال هیچ کس از پشش بر نیومد بر بیاد

یک ماه بعد

از زبان مهسا

مهسا:وای مطی این هفته با چوب و چماغ میشوندم سر سفره عقد

مطی:نگران نباش یه فکری در بارش میکنیم

_بابا چی میگی، میگم مامانم گفته این سری غلط اضافه کنم در برم میکشدم تازه

گفته میشه غیابی شوهرت داد

زِر زده بابا

خدا کنه ،، مطی ، مطی ، مطهر

ها چته کر شدم ،

کجایی

اون جا

کجاا

—اون جااااا، کورہ

اها؛ این ماشینہ یہ ہفتہ ای میسہ این جا معلوم نیست با کی کار دارہ ، اصلا وایسا

کجا میری

میخوام برم بینم این یارو کی

ول کن بابا ، بیا بریم

_____ نمی خواهم

رفتم جلو زدم به شیشه

رفتم جلو وزدم به شیشه

مرد: بله

مهسا: سلام ببخشید، میتونم پرسش با چه کسی کار دارید که یه هفته‌س اینجاید

نه

ن.گ.م.

بله

__بلا، با توام میگم چرا یک هفته اس دم خونه ما وایسادی

__زمین خداست دوس دارم

__خربزه با پوست دارم، ببین اقا پسر اگه میخوای بد نبینی همین حالا با دوستت دمتون

رو بزارید رو کلتون و هری ، دم خونه مردم واینسدید

__اگه دمم و نزارم رو کلم و نرم چیکار میکنی

__زنگ میزنم پلیس

__پ اگه راست میگی بزنگ

__باش، مطهره گوشیت رو بده

مطهره: بیا.

مهسا: سلام ، خسته نباشید

....__

__بخشید میخواستم یک مورد مزاحمت رد گزارش کنم

....__

__بله یک s500 مشکی

.....__

__بله دو تا مرد

....__

__بله ، شهرک گ.....

....__

_ ممنون مرسی، تا پنج دقیقه دیگه این جان؛ تازه پلاک ماشین تون هم برداشتم که
اگه در رفتید بدم به پلیس؛ خدا حافظ اقایون

مرد 2: دختره خیره سر

مرد 1: اقا برم یا وایسم

مرد 2: برو کامیار حال پلیس ندارم

کامیار: چشم

مرد 2: (خوب برات دارم مهترسا، خوب)

مطی: وای مهترسا عالی بود

_اره ما اینیم دیگه

_وای من که باورم شده بود

_خودمم فکر میکردم واقعا دارم با پلیس حرف میزنم

_بد بختا از ترسشون در رفتن

_خوبشون کردم

_yes؛ خوب حالا ام پاشو برو وسایلت و وردار بریم

_باش

ربع ساعت بعد راه افتادیم به سمت خانه باغ، خونه باغ خونه پدریم بود ولی هر
چهارشنبه همه ی فامیلا حتی از طرف مادریم اونجا جمع میشن، حالا که وقت هست
کمی در مورد خانوادم براتون میگم، پدرم تاجر پارچه است ولی کارخونه هم داره،
برادرم بیست و هشت سالشه و یه دختر دوساله داره و حسابداری خوانده پیش پدرم

مشغول کاره، خواهرمم بیست و دو سالش و عمران میخوانه ، خواهر و برادرم خیلی درس خوانن ولی من نه،

مادرمم مزون داره با چندتا به اصطلاح شعبه ،

مادرم چهارتا خواهر که فقط یکیشون ازدواج کرده اونم با عموم و سه تام برادر داره که هر سه تا ازدواج کردن ، که اولین داییم سه تا دختر ، و دایی کوچیکم یه دختر داره ؛ خالمم یه دختر داره که سه سال از من کوچیک تره ولی خیلی پروووعه،

پدرمم سه تا برادر داره که هر سه تاشون ازدواج کردن و بچه دارن ویه خواهر داره از طرف پدریم بچه ای هم سن و سال من نیست ؛ کلا تکم

مطی:مهسا!!

_بله

_رسیدیم

_باش

مهسا:وای مطی مامانم گفته این سری اگه در برم بیچارم میکنه

مطی:اونش با من

_چی اونش با تو ؛ من با این غول بیابونی ازدواج نمیکنم

_مگه من گفتم بکن

زهرا:چی دارید شما دوتا اونجا پچ پچ میکنید

زهرا دختر خالم بود

مهسا:هیچی عزیزم

زهرا:مامان گفت بری دوش بگیری بعدم صداش کنی بیاد ارایشست کنه

__باشه تو برو

__مامان گفته اگه چیزی خواستی بهت بدم

__نه عزیزم بهت گفته مراقب باشی در نرم

__حالا هرچی

__خفه بابا

بعدم رفتم تو حموم تو وان دراز کشیدم؛ به زندگیم فکر کردم به این که سرنوشت بازی بدی باهام شروع کرده ولی من بازنده نیستم؛ فراز پسر خوبی ولی بی دست و پا، از مردای بی عرضه متنفرم و فراز واقعا بی عرضه است؛ نمیدونم باید چیکار کنم؛ یه دوساعتی تو حموم موندم و اب بازی کردم بعدش رفتم بیرون ساعت 6 بود؛ لباسم رو تنم کردم و خالم رو صدا زدم؛ تصمیمم روو گرفته بودم امشب جلو همه میگفتم نه تا شاید همه این مشکلات حل شه، خالم بعد یک ربع اومد؛ اول موهام رو درست کرد همشون رو یه طرف ریخته بود و اون طرف رو بافت بعدشم یه ارایش لایت برام کرد همه میدونستن از رژ لب قرمز بدم میاد واسه همین روژ قهوه ای که عاشقش بود برام زد، بعدم کمکم کرد لباس قرمز بلندم رو که مامانم برام دوخته بود رو بپوشم؛ خیلی ناز شده بودم ولی این آغاز پایانی نداشت، شالم رو سرم کردم و از اتاق خارج شدم پامو رو اولین پله نذاشته بودم که صدای کل کل دست بالا رفت به زور که لبخند زدم و تو جایگاه عروس نشستم فراز هنوز نیومده بود.

یک ساعتی گذشته بود ولی فراز هنوز نیومده بود مامانم صداش درومده بود، از دور مطهر رو با اون لباس کوتاه ابی کاربنی که بالاش تور بود دیدم موهاش رو یه طرف جمع کرده بود، مطهره دختر با پوست سفید دماغ گوشتی و لبای کوچک و چشمایی درشته چشماش عسلی و موهاش بور کلا دختر خوشگلی، دیگه بهم رسیده بود

مطی: خوبی عروس خانم

__اره ، تو خوبی کبکت خروس میخونه

__نه بابا کی گفته

__برو بابا ما خودمون این کاره ایم

__نه چیزی نیست

مامان:وای مطی جان فراز رو ندیدی

__چرا باغ پشتی بود پیش کیوان

کیوان دوستم بود از نه سالگیم میشناسمش با هم بزرگ شدیم مثل داداشم دوشش دارم ، عاشق دختر خالش ، ولی دختر خالش دوشش نداره ،

مامان:باشه عزیزم؛تو چیزی نمی خوای

مهسا:نه

__باشه،فعلا

مطی ام رفت؛ ساعت 9 بود ولی فراز نیومد مهمونا رفتن منم پاشدم و به سمت اتاقم رفتم در اتاق و قفل کردم و به سمت پنجره رفتم تا بازش کنم ولی چیزی که دیدم غیر قابل توثیف بود ؛ پدرم داشت با همون مردی که امروز صندلی عقب 500نشسته بود حرف میزد بعد چند دقیقه بابام عصبانی اومد داخل ، اون مرد باهام چشم تو چشم شد از دورم میشد فهمید چشم رنگی حتی تو اون تاریکی ؛ ترسیدم حس بدی داشتم ؛ سوار ماشینش شد و رفت ومن موندم و هزار سوال بی جواب؛ سرنوشت با من داشت چیکار میکرد ؛ من نباید شکست میخوردم ؛ لباسم رو عوض کردم و خوابیدم کاش نمی خوابیدم:

فصل دوم:

مهسا

از خواب پریدم باز هم کابوس انگار من امشب هم نمیتوانم بخوابم به سمت پنجره رفتم تا کمی هوا بخورم ، فکر کردم به خوابم به کابوسی که چند روز است میبینم ؛ تنها وسط یک جنگل بی انتها مردی از دور به من نزدیک میشود نمی دانم کیست ولی امشب فهمیدم همان مردی که امروز صندلی عقب آن 500s نشسته بود به سمتم می آید و من پا به فرار میگذارم او هم دنبالم می دود و بعد من به داخل دره ای میوفتم و او بلند بلند میخندد صدای خنده اش هنوز در گوشم است ؛ به سمت حمام میروم اب سرد را باز میکنم و چند مشت به صورتم میزنم تا کمی آرام شوم ولی باز هم از التهاجم کم نمیشود ، به لب پنجره باز میگردم دوباره به فکر فرو میروم ؛ با صدای اذان به خودم می اییم ؛ وضو میگیرم شاید دو رکعت نماز آن هم از نوع نماز صبح حالم را درست کند ، دلم تنگ شده است برای او که آن بالاست زیادی قافلم از او شاید امروز بهتر است با او سرگرم باشم:

باربد:

صدای اذان من را از کابوسم بیدار کرد ، خواب بدی بود خیلی بد ؛ به سمت حمام رفتم چند مشت اب به صورتم زدم ، بعد پنجره را باز کردم به صدای آرامش بخش اذان صبح گوش دادم ، امیر همیشه میگفت صدای اذان آرامش بخش جان است ، راست میگفتم همیشه حقیقت را بیان میکرد ؛ دلم برای برادر بزرگم تنگ شده است ، باید انتقامش را از مهرسا بگیرم او باید تاوان کاری که کرده است را پس دهد به هر قیمتی:

مهرسا

از خواب بیدار شدم لباسم را با یک تونیک مشکی و شلوار مشکی عوض کردم از اتاق خارج شدم، همه سر میز صبحانه نشسته بودن خبری از فراز نبود.

مهرسا:سلام

همه جوابم رو دادن ؛ کنار مطهره نشستیم و شروع کردم به خوردن و تو گوش مطهره گفتم

مهسا: مطی میای بریم امامزاده صالح

مطی: آره منم دلم هواشو کرده

_پ بعد از صبحونه بریم ، بعدشم میریم پاساژ تندیس

_اوکی

صبحونه رو در نهایت آرامش خوردیم ، مطهره قضیه امامزاده صالح و برای مامانش و مامان من گفت و اونام مخالفتی نکردن که دوتایی بریم ، مام فل فورت حاضر شدیم یک مانتوی ابی از مدل امامه ای با شلوار تنگ لی پوشیدم ، ارایش نکردم بعد از این که راز و نیاز کنم میرم تو پاساژ ارایش میکنم ، به خاطر همین کیف لوازم ارایشم و با خودم بردم به مامان مون اینا گفتیم بعد شام میایم اونام مخالفتی نکردن و قرار شد به کیوان اینا چیزی نگیم و فقط خودمون دوتا تا شب باهم باشیم

باربد

کارام زیاد شده بود نقشمم که درست پیش نمی رفت حالم اصلا خوب نبود تصمیم گرفتم برم ویلا تو لواسون تا کمی آرامشم اب و هوای اونجا بهم میساخت

مهسا

سه ساعتی میشد که اومده بودیم و هر دوتا مون یه تک گریه کرده بودیم سبک شده بودم دلم براش تنگ شده بود تازگی ها زیادی ازش دور شده بودم ، تصمیم گرفتیم دیگه بریم ساعت 4 بود ساعت یک اومده بودیم رفتیم یه فست فود که اون نزدیکی ها بود تا چیزی بخوریم، اولش که داخل مغازه شدیم مردم خیلی بد نگاهمون میکردن ، اخه چشامون از شدت گریه پف کرده بود و هیچ ارایشی نداشتیم پس اول رفتیم تو WC و ارایش کردیم لنز اییم رو با خودم آورده بودم اون به چشمم زدم به قول مطهره

چشام همین طوری سگ داست حالا با لنز چی میشد، بعد نیم ساعت از WC خارج شدیم و سر یکی از میزا که روب خیابون بود نشستیم و غذا مون رو سفارش دادیم، تا بوی غذا بهم خورد تازه فهمیدم چقدر گشمنه پ اصلا صبر جایز ندونستم و به غدام حمله کردم، یک ساعتی تو رستوران بودیم بعدشم رفتیم تندیس، اول رفتیم یه مغازه لوازم ارایش که پسر جوان توش بود مطهره ام از بدو ورود تا آخر یه ریز مسخره بازی کرد کلی وسیله خریدیم وقتی از مغازه خارج شدیم تو پلاستیک وسایل کاغذی رو دیدم که روش شماره نوشته شده بود پس همین بود که انقدر تخفیف داد فکر کنم حدود سی تومن تخفیف داد چند تا مغاز دیگه هم به این منوال گذشت یا به من شماره میدادن یا به مطی، آخر سرم با مطی تصمیم گرفتیم چنتا شون رو اسکل کنیم به خاطر همین یه خط ایرانسل خریدیم و به چند تاشون زنگ زدیم و مسخره بازی درآوردیم با همشونم فردا ساعت 7 پارک قیطریه قرار گذاشتیم، بعدشم رفتیم رستوران خود پاساژ تندیس، ساعت 11 بود که برگشتیم مامان بابا هامون که میدونستن کجاییم و چیکار میکنیم چون گذارش لحظه ای بهشون میدادیم ولی کیوان اینا از دستمون خیلی عصبی بودن مام حرفی نزدیم، مطهره ام امشب تو اتاق من خوابید کلا روز خوبی بود.

مطی: وای مهسا امروز خیلی خوش گذشت

مهسا: آره، وای فردا چه روزی بشود

__خیلی دوس دارم قیافه های اسکل شدشون رو ببینم

__نمیشه عزیزم، باید درس بخونیم

__اره

__دوتا دیگه امتحان داریم

__وای تموم شه راحت شیم

__اره

باربد: یعنی چی کامیار

__اقا من چیکار کنم خب، قبول نمیکنه.

__یعنی حاضر پدرش بر زندان، زن من نشه

__بله

__شنبه میرم سر وقتش

مهسا: خیلی خوب امتحان و ریدم

مطی: می تو

سارینا: ولی من خوب دادم

مهسا: خفه بابا، بدم میاد ازت

مطی: باید برم خونه کار دارم

مهسا: منم، بای بای

مطی: بابای

خیلی عصبی بودم هم از امتحان هم از این پسره کولاخ جلو همه به من پیشنهاد دوستی میده، د بگیرم بزنمش عین خر صدا بده، بی شعور؛ این اینجا چیکار میکنه دیگه، در پشت و باز کردم و یقه اش رد گرفتم کشیدمش بیرون، دیشب بارون اومده بود جلو خونه پر گل بود انداختمش تو گلا
مرد: دختره ی پرو این چه غلطی بود که کردی

مهسا: گفته بودم دفع بد بینمتون حالتون و میگیرم

_من باربد مزداایم کسی جرئت همچین غلطی و با من نداره

_عزیزم تو پیکانی بیش نیستی واسه منم دور ور ندار بابا

_یک حالی ازت بگیرم

عین سگ ترسیده بودم نمی دونم چه جوری پریدم تو خونه ؛ فقط وقتی رفتم پشت پنجره صورت گلی شو دیدم فکر کنم خیز برداشته بود سمتم در رفتم افتاد زمین بعد چند دقیقه رفتن یه نفس از سر اسودگی کشیدم و رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

باربد:

دختره سر تق حق تو میزارم کف دستت ، برو خونه

_چشم

مهسا: ببین میگم نمیام یعنی نمیام فهمیدی

سارینا: اخیه مامانم فقط وقتی تو باشی اجازه میده

_خب به دروغ بگو، منم هستم اگه زنگ زد میگم پیشه توام.

_مهسا: ایا، یه بار ازت یه کاری خواستم نه نیار دیگه

_اگه پیام با مطی میام

_باشه

_خدافظ

__ میای دیگه

بدون جواب دادن قطع کردم .بعد چند دقیق تلفنم زنگ خورد ،ناشناس بود

مهسا:بله

__سلام بر عشق اول و اخر من

__اااااااااا اراد

__خوبی جگرم

__اره ،تو خوبی

__بله

__کی برگشتی

__دیشب

__واقعا

__بله

__وی بینمت

__اممممم سه شنبه

__پس تا سه شنبه

__ااااا خوب الان که میتونیم حرف بزنیم

__عزیز من من دوشنبه امتحان دارم باید برم

__باش

__بابای

__بابای

اراد پسر عموم بود سه سال از من بزرگ تر بود ما عاشق همیم یکی دیگه از دلایلی که دوست ندارم با فراز ازدواج کنم همینه، انقدر لفتش میدم تا اراد بیاد خواستگاری، اخه المان درس میخونه امسال سال اخر، ولی به نظر من باید پارسال درسش تموم میشد، ولی خودش میگه درسای اونجا بیشتر، حالا درسم و بخونم نیوفتم

مهسا

بلاخره اخرین امتحانم داده شد، مطی نمی تونست بیاد بیاد میرفت خونه خالش اینا، ولی من موندم سارینا چیکار کرد که مامان من بی برو برگرد حکم رفتن من و داد، منم ناچار مجبور به اطاعت شدم، قرار شد بعد از امتحان با سارینا، منیکا، سارا، نگار و گودزیلا که همون نسترن خانمه بریم نگین و مانا هم می آیند،

سارینا: مهسا!!!

__بله

__بریم

__با مانتو مدرسه

__دیره نمی تونیم بریم خونه حاضر شیم

__باشه بابا بریم

میخواستیم بریم پاساژ پارسیان یاد پاساژ تندیس که با مطهره رفتیم افتادم چقدر ملت اسکل کردیم خندم گرفته بود

نسترن: مهسا دیوونه ها با خودشون میخندنا

__کمال همنشین بر من اثر کرد(بعدم خودشو نشون دادم)

پیشہ ور

به تو رفتم

سارینا: باشه بابا دعوا نکنید

نسترن: ارادم میاد

تنم لرزید ، نمیدونم چرا حس بدی پیدا کردم

سارینا :۱۱۱۱ کیلم میاد

نمی فهمیدم چی میگفتن شنیده بودم نسترن با علی کات کرده و بایه بچه مایدار دوست شده ولی اراد، اراد که المانه درسش تموم نشد ، شایدم شده و به من دروغ گفته

،واسه چی من که عشقم،اگه عشقم چرا نمید خاستگاریم،؛وای کلافه شدم شیشه
رو دادم پایین شاید حالم جا بیاد ، نه نیومد :بیست دقیقه بعد پاساژ بودیم ،دوست
یسرایدیچه ها اومده بودن بجز اراد ،

سلام

چقدر این صدا آشنا بود با گنگی برگشتم تعجبم صد برابر شد کاش نمیوادم ،اونم از دیدن من تعجب کرده بود

اراد:سلام

علیک

سرم و انداختم پایین و رفتم تو پاساژ، حالم خوب نبود، مرد رویا هام بهم دروغ گفته بود بازی چه دستش بودم نسترن از رابطه هایی که با دوست پسر جدیدش داشت گفته بود به *ر* *ز* *ه* بودن خودش اعتراف کرده بود ولی با اراد، نه، صدای مایلیم درومد؛ مطی بود باید بهش میگفتم،

__س...سلام

__سلام،خوبی مهسا

__نه

__چرا،چی شده

__مطی این جاست

__کی، کجاست

__اراد، اراد دوست پسر جدید نسترنه

__برو

__به خدا

__ایمو تو روشن کن بنداز دوربین پشت

__کردم

__ببینم،اشغال عوضی؛ولش کن مهم نیست با من حرف بزن اونت رو بیخی

با مطی حرف میزدم پشت بچه ها راه میرفتن رفتن تو یه کافه،که صدایی من و متوقف کرد، تلفنم رو شن بود مطی همه جارو میدید

باربد:اخه اینجام جا سوگل

__||||| باربد،دوستام اومدن اینجا

کامیار:باربد خان

__بله

__اونجا رو

به جایی که اشهره کرد نگاه کردم،بله بانو اینجا تشریف دارن ،وقت انتقام و حال گیری

باربد:سوگل

بله

__تو برو پیش دوستات تا منم پیام

باشه

منم رفتم سمت این دختر خیره سر و صداش زدم

به به خانم عظیمیان تو اسمونا دنبالتون می‌گشتیم تو زمین پیداتون کردیم

برگشت سمتم معلوم بود تعجب کرده

_____۱۱۱۱ جانب پیکان شما چقدر خوش شانسید

__خوش شانسی از چه نظر

__تو این هفته زیاد از هم صحبتی با من فیض بردید

_خیللیییییی، به قیمت کت دو ملیونیم

__برای دیدن من اصلا ارزشی نداره

۲-اره ، حالا اومدم تصفيه حساب

__من با شما حسابی ندارم

من دارم

قیافت و تو ایننه دیدی

—هر روز صبح

_پ حتما دیدی شبی چی هستی

_شبیه چی

_ا*ن

_جانم

_میخواهم کاری کنم همه ببینن

_مثل چیکار

قاتی بودا، شیشه سس خردل و قرمز رو ور داشتم و خالی کردم روش ؛ بعدم شکلات
اب شده

_الان همه از دیدن شما به حرفی که من زدم پی میبرند، بابای؛ موندن رو جایز
ندونستم و د بد و که ندویی بیچاره ای ، تا خود خونه دوییدم ؛ وقتی رسیدم خونه تازه
یادم افتاد مطی انلاینه

مهسا: مطی

_وای دختر تو عالی

_بیچارم میکنه گیرم بیاره

_ببین فیلمشو ضبط کردم

_ایول، ببین مظهره صورت من و خودشو مخفی کن بزار تو یوتویب

_باشه

_بابای

_بابای

باربد

وقتی به خودم اومدم رفته بود؛ آگه تلافی نکنم باربد نیستم

__بریم کامیار

__چشم

مهسا

با صدای جعرو بحث از خواب بیدار شدم ساعت 10 بود، کسی خونه نبود، صدای دعوا از بیرون بود، لب پنجره رفتم، اون که بابا مامانمن، محدثه ام اونجاس، دو تا مرد همراه پلیس بودن، مردا رو نمی دیدم، سریع یه مانتو شلوار پوشیدم و شالمم سرم کردم و رفتم تو حیات؛ وای نه این که اون 500 دیس این جا چیکار میکنه

باربد: من به شما دوماه فرصت دادم، شرطمم گفتم، تمام

مامان: خواهش میکنم پسرم، یه هفته فرصت بده

__حاج خانم بگو یه ساعت، نه

__بگذر؛ تا خدا بگذر ازت

__زیاد گذشتم

مهسا: چی شده مامان

باربد بایه پوسخند مسخره ای نگام کرد و روش و گرفت

__هیچی مادر تو برو بالا

باربد: پدرت سی میلیارد به من بدهکاره

مهسا: چی

__ارپیچی

__بابا این چی میگه

بابا:هیچی عزیزم تو برو بالا

باربد:جناب سروان

مهسا:تو رو خدا دو روز مهلت بده

_نه، من شرطم و گفتم

_چه شرطی

_مهرسا با من ازدواج کنه

_چییییی

_پچیپچی، قرص چی خوردی دختر

_خواهش میکنم لطفا

_نه

_التماست میکنم

_نه

_لطفا

_خیلی ناراحتی تو زنم شو

شک شدم، نمی دونستم چی شد فقط پدرم و دیدم که دست بند زدن وبعد من

مهسا:باشه قبوله

باربد:هاااااااا

_من باهات ازدواج میکنم، بابام و نبرید

_همهمهمهمهمه:باشه جناب سروان باز کن دست بندو

بابا:چی میگی تو دختر؛ برو تو خونه

__ نه نمیرم نمیزارم شما رو ببرن

باربد:پس فردا ساعت 10 دم محظر ادرس و میفرستم براتون

باربد رفت منم با پاهای لرزون رفتم تو خونه

بابا:تو چه غلطی کردی

__ غلط اظافه ای که اگه نمی شد ابرومون تو فک و فامیل میرفت

__اخره دختر تو چقدر احمقی،همین الان زنگ میزنم میگم دختر باهات ازدواج نمیکنه

__نه،اگه این کارو بکنید نه من نه شما؛خودکشی میکنم

__یعنی چی

__بابا بیا از حقیقت فرار نکنیم؛شما 50 سالتونه نهایت عمرتون 30 سال دیگس عمر

مفیدتون 10سال دیگه است اگه پول و جور کنیم بد بخت میشیم چون 25میلیارد شما

پشوانی زندگیتونه اگه ورشکست بشید میثم معتاد میشه من بدخت میشم مهرسا ام

همین طور ،اگه بیفتید زندان ابروتون میره،بعدم شما پول یارو رو جور میکنید پشتتون

و سفت میکنید پول طرف و میدید من ازش جدا میشم ، باشه بابایی

بدون جواب دادن رفت تو اتاق ؛منم رفتم ؛سرنوشت بازی بدی راه انداخته ولی من

نمیبارم

باربد

اون حرف و فقط برا بستن دهنش گفتم ،حتی فکر این که قبول کنه به سرم نزد ، حالا

چیکارکنم ؛(مهرسا جونشه و مهسا)امیر همیشه میگفت ، پس با خواهرت ازت انتقام

میگیرم

مهسا

چیزی نمی تونستم بخورم حالم بد بود باید چیکار میکردم، تلفنم زنگ خورد، اراد بود

__بله

__سلام

__بفرماید

__میشه حرف بزنی

__پ الان داریم چیکار میکنیم

__نه منظورم رو در رو

__نه نمیشه

__لطفا

__شما برو رودر رو با نسترن جون صحبت کن

__مهسا!!!!

بدون هیچ حرفی قطع کردم ؛ به اس دادم تا ابد خداحافظ نمی دونم چرا ولی حسی بهم میگفت دیگه ارادی نیست ، میثم اومد ماما همه چیز رو براش گفت ؛

میثم: ماما چی میگه مهسا

__حقیقت

__یعنی تو میخوای زن اون مردک بشی

__اره

__برای چی

__ برای خانوادم

__ با زندگیت بازی نکن

__ این زندگی که با من بازی راه انداخته

__ پس بازی نکن باهاش

__ همیشه بازی نکردن مساوی با گیم اور شدن

__ اون نابودت میکنه

__ شاید من نابود کردم

__ توانایش رو نداری

__ از کجا میدونی

__ چون میشناسم اون و

__ من و چی چقدر من و میشناسی

__ حقیقتش، هیچی

__ پس دخالت نکن

__ نابود نکن خودتو

__ نابود میکنم اونی رو که نابودم کنه

__ خیلی کل شقی

__ میدونم همین کل شقیم کار دستم داده

__ امید وارم پشیمون نشی

__ نمیشم

چقدر سخت است که بین زندگی خود و خانواده ات خانواده ات را انتخاب کنی ولی چاره چیست زمانی که زندگیت به زندگیشان اجین است .

من مهسا دختر تاجر بزرگ بازی را با سرنوشت راه انداخته ام که پایانی نامعلوم دارد ،من نخواهم باخت.

مهسا

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم ساعت 7 صبح بود. صدای شکم رومد از دیروز هیچی نخوردم ،سر یخچال رفتم ، تخم مرغ و کنسرو ماهی رو برداشتم ،تازه یادم افتاد چرا هیچی نخوردم ،امروز روز بدبختیمه ،تخم مرغ و شکستم بعدم کنسرو ماهی دیکتم توش آماده که شد سرمیز نشستم و مشغول خوردن شدم و به فکر تینده پیش روم بودم با بر خورد چیزی به میز به خودم اومدم ،میثم بود

مهسا:سلام

_علیک،

_کی اومدی

_خیلی وقت ولی شمد تو فکر بودی

_کاش ملیکا رو میاوردی

_واسه چی

_شاید دیگه همدیگر رو ندیدیم

_ههههههههه،شاید

_داداش

به من نگو داداش ، من اگه داداشت بودم به حرفم گوش میدادی و زن اون الدنگ
نمیشدی

من یه بار دلایلم و گفتم

واسه منم بگو بدونم

از جام بلند شدم و با صدایی بلند گفتم

اونی که باید بدونه می دونه

و رفتم تو اتاق ، باید وسایلم رو جمع میکردم ، مهرسا از داد من بیدار شده بود

مهرسا: چیکار میکنی

وسایلم رو جمع میکنم

چرا

فکر کن یادت میاد

بی عقلی نکن مهرسا

نمی خوام پدرم و پشت میله های زندان ببینم

خواهرم این مردک دیوانس

پدرم مهم تره

مهرسا!!!!

این مانتو مشکی رو من میبرم

باشه هر چی می خوای وردار ولی قبلش درست فکر کن

فکرام و کردم من نمیخوام خانوادم نابود شه

__به ازای نابودی زندگی خودت

__زندگی من وصل به زندگی تک تک خانوادم (تمام این حرف ها رو با بغض گفتم و
آخر سر بغضم ترکید)

مهرسا بلند شد و به سمتم اومد

مهرسا: گریه نکن خواهری تو باید قوی باشی

گریه یک زن به معنای ضعف نیست بلکه برای تجدید نیرو برای جنگی بزرگ است
زن ها از روی ضعف گریه نمی کنند بلکه برای قدرتمند شدن گریه می کنند

__من قویم ، من نابود میکنم اونی که بخواد خانواده ام رو نا بود کنه

بابا: ما همیشه باهاتیم بابا جون

به اغوش پدری پناه بردم که در این شانزده سال هیچ چیز را برایم کم نگذاشت و تا
امروز پشتم بود مردی که برای من تنها اسطوره بود ، مردی که همیشه به من ایمان
داشت،

مهرسا: خوشحال باش داری از شرم راحت میشی

__باشه از این شرا؛ خوب بدون ما صبحونه خوردی

__اون که صبحونه نبود ته بندی بود

__همههمههمههمههمه

آخرین صبحانه در کنار خانواده دوست داشتنی ام چسبید ، خیلی زود ساعت 9:30 شد
باید دل میکنم از این خانواده برای ابد

__بانو مهرسا عظیمیان ایا بنده وکیل شما را به عقد دائم اقای باربد مزدایی با مهریه ی
معلوم شده در بیاورم

مهسا:بله

_اقای باربد م.....

_بله

_پس بیاید این جا رو امضا کنید

همه ی عروس ها با لباس سفید سر سفره عقدشون مینشینن ولی من با لباس سیاه نشستم چرا که من مراسم ختم باربد مزدایی اومدم نه مراسم عروسیش؛ روزی امیر بهم گفت تو مثل اسمت دو شخصیت داری ، همه یه شخصیت تو رو دیدن ولی من شخصیت دوم تو رو هم دیدم باید از اون روی تو ترسید ، اون روز به امیر خندیدم ولی امروز میگم نه درست گفتمی امیر من درو دارم حالا اگه سرنوشت تمام قواشو برای شکسته من آورد منم تمام قوام رو به این بازی میارم ،من مهسام دختر ماه

جدید

فصل سوم:

مهسا

کی فکرشو رو میکرد من مهسا دختری که متنفر بود از ازدواج تو 16 سالگی ازدواج کنه

باربد:دارم همین جا با هات اتمام حجت میکنم ،حق نداری دیگه ننه بابات و بیینی هیچ کس از اعضای خانواده و گوشت و بده

_گوشی ندارم

_دروغم چیه ،اون روز که دم خونمون گوشی مطی گرفتم خودم گوشی ندارم

_باشه،بریم

_من وسايلم رو نياوردم

_خب من چيكار كنم

_بايد بيارمشون خب

_نمی خواد بعدا کاميار و ميفرستم برات بياردشون.

_نميشه اخه جمعشون نکردم

_خب مامانت جمع ميکنه برات

_اخي خيلي از وسايلم و مامانم نميدونه کجاس

_باشه با کاميار برو برشون دار

_باشه

_اهمهمهمهه، اين کی ديگه؛ کاميار

کاميار: بله

_ببرش خونشون وسايلش و برداره بعدم ببرش خونه

_چشم، خانم بريم

_باشه

مهسا: مهرسا اون مانتو مشکی رو بده به من

_بيا

تو صداش بغض بود

_چرا همتون بغض کرديد نمی خوام که برم سفر قند هار

مامان: اخه اين طوري ادم ميرد خونه شوهر

__وای ؛ ببینید چون من خیلی خاصم خیلی خاص ازدواج کردم؛ تمام

__اخه این طوری

__بله همین طوری

و خودم را در اغوش مادری که شاید دیگر او را نمی دیدم جای دادم

مهسا: حالام بزارید من وسایلم رو جمع کنم الان صداش در میاد

مامان: باشه عزیزم

مامان که رفت :

مهرسا: مهرسا

__بله

__به نظرت این پسره میزاره درست و بخونی

__.....نمی دونم

__اگه نذاره

__یه خاکی تو سرم میریزم؛ وای مهرسا من هیچی ندارم

__خب بیا چند دست از لباسای من و وردار

__من موندم اون همه با مطهره رفتیم خرید لباسام کجان

__تو مغازه چون شما هی میگی : کوتاه ، زیادی بلنده، رنگش بده، یه لباسیم میبینی دیگه

ایرادی نداره ،گرونه ،حالا فهمیدی تو چرا لباس هیچ وقت نداری

__اره

دینگ دینگ

مهسا: صدا گوشی منه

مهرسا:اره ، بیا

_ناشناس

_حالا جواب بده

مهسا:بله

_سلام

_علیک

_مهسا میخوام ببینمت

_من نمی خوام شما رو ببینم

_بابا مهسا غلط کردم

_شما.....بخورید ، من نمی بخشم ؛تمام

_من دم خونتونم

بدون هیچ جوابی قطع کردم

مهرسا:کی بود

_ادم مهمی نبود

_مهسا۱۱۱۱۱۱۱۱

_اراد بود بابا

_چیکار داشت

_بابا بیخیال ،بیا کمکم کن لباسام و جمع کنم

__باشه

با مهرسا وسایلم رو جمع کردم ساعت 13:30 بود

مهسا: اوهمهههههه، این بدبخت دو ساعت پایین وایساده من برم؛ بعدم پریدم بغل همشون و یه ماچ ابدار ازشون کردم؛ حالا وقت دل کندن بود؛ لایذ میرفتم تا مبارزه کنم؛ من به اندازه کافی قوی نشده بودم

بابا: مهسا

__جانم

__بیا این و بگیر

__این چی

__کارت بانکی دستتو جلوی اون مردک دراز نکن؛ هر ماه یه مبلغی رو واست میریزم توش،

__ممنون

و خود را در اغوش پدر تنها تکیه گاه محکم غرق کردم کاش تا ابد در ان غرق میماندم چگونه ترک کنم خانواده ای را که تمام زندگی ام هستند.

__برام دعا کنید؛ خدا حافظ

ور رفتم تا مبارزه کنم با سرنوشت؛ سرنوشتی که بد بازی را با من شروع کرد از این به بعد قدرت میخوام؛ فقط قدرت، با تمام وجود از خدا کمک میخوام برا شکست این غول

مهسا: ببخشید

__سلام

__سلام

__بخشید زیاد مئطل شدید

__نه مهم نیست؛ ساکاتون و بدید من

__بفرمایید

__بشینید شما

و نشستم تا نظاره گر این جنگ شوم، و نشستم تا ببینم چگونه باید جنگید با این سرنوشت؛ و دیدم دلدار دروغ گویی را که چگونه مینگرد به من که تکیه داده ام به این صندلی چرم من؛ این بار هم من از سرنوشت بردم من سرنوشت را زمانی که اراد را سلاح کرد شکست دادم؛ عشقی وجود ندارد، همه اش توی داستان هاست

مهسا

نیم ساعتی بود که عمارت مزدایی رو دیده بودم.

عمارتی که فقط تو فیلما بود، اول که باغ به اون بزرگی و دیدم دهنم واموند ولی بعد از یاد اواری باغ پدریم دهنم بسته شد باغ پدریم خیلی بزرگ تر از این جا است ولی عمارت؛ واقعا با شکوهه، و دقیقا اتاقی که مال منه و چند دقیقه پیش فهمیدم اتاق اصلی بارید روبه زیبا ترین قسمت باغ قرار داره؛ چیزی که توی این عمارت برام عجیب بود ایه همه بادیگارد، مگه کار این بز بچه چی که این قدر محافظ داره؛ با صدای در به خودم اومدم

خدمتکار: خانم

__بله

__اقا پایین منتظر شمان

__باشه تو برو منم الان میام

__چشم

بعد از رفتنه خدمتکار خودم و تو اینه دیدم لباسم مرتب بود موهام همین طور؛ از نگاه کردن خودم تو اینه دست کشیدم و به سمت پایین رفتم، از روی پله ها هم میتونستم ببینمش که با یه پیراهن مشکی پشت میز نشسته بود؛ معلوم بود هیکل خوبی داره

مهسا: فکر کردم وایسادی تا من پیام

باربد: خودت و خیلی مهم میدونی

__چون مهمم

__نیستی

__پس چرا خواستی زنت شم

__برای انتقام

جا خوردم معلوم بود از دهنش پریده ولی حرفی نزد منم نزد

__باشه

اشتهام کور شده بود بلند شدم تا به اتاقم برگردم

باربد: کجا

__میل ندارم میرم تو اتاق

__به سلامت

رفتم بی انکه به پشت سرم نظاره ای کنم؛ رفتم تا بیشتر از این نابود نشوم؛ خیلی زود دست اول را زد، غافل گیر شدم، بد

مهسا

ساعت از یازده گذشته بود و من حتی برای شام هم بیرون نرفتم و خودم رو با نوشتن کتاب ، و خواندن درس مشغول کردم به قول مامانم من تو تابستان یاده درس و مشق می افتم ،ولی چاره چیست این تنها سرگرمی من است.بای صدای تیک در فهمیدم بالاخره اقا تشریف آوردند خودم را به خواب زدم تا عکس العملش را ببینم ،بهتر است بگویم بشنوم

باربد:همههمههمه،دختره ی خیره سر

دهنش بو می داد بوی نوشیدنی غیر مجاز ؛ الانا بود که بالا بیاورم؛من همیشه به بوی نوشیدنی غیر مجاز و الکل و سیگار و قلیون حساسیت بدی داشتم و دارم تا بویش را استشمام می کنم حالم بد می شود ،

باربد:خوب خواهرت و فدا کردی مهرسا خانم ولی من انتقامم رو میگیرم وقتی جنازه ی غرق به خون خواهرت و ببینی ، چه حالی میشی؛اون زمان دور نیست که خواهر دست گلت از شدت فشار روانی خودکشی کنه اون زمان منم که هز میکنم هم انتقام گرفتم و هم از شر این دختر راحت میشم

(ولی باربد چه می دانست که این دختر بالای جان است و هفت جان که سهل هفتاد جان دارد)

مهرسا

چه خوش خیال یه کاری میکنم خودت خودکشی کنی نه من

احساس کردم دارد هر لحظه نزدیک تر میشود از بالا پایین شدن تخت فهمیدم نشسته ،

باربد:همههمههمههمه،دختره ی بیچاره ؛قبل از بیست سالگی به دیار فانی میرسه

دیگر نمی توانستم تحمل اورم حالم ناجور بد بود ،پس قبل از این که هیکل خوشگلش
و استغراقی کنم پریدم تو دستشویی ؛ تعجب را در چشمانش دیدم ؛بعد از بالا آوردن
چیزی که نخورده بودم صورتم راشستم و از دستشویی بیرون اومدم

باربد:همههمههه:پس بیدار بودی

_خب که چی

_پیچیچی؛پس همه ی حرفامو شنیدی

_اره

_پس میدونی سرنوشتت چی

_همههمههه:مطمئنی سرنوشت منه

_منظور

_شاید این سرنوشتی باشه که برای تو پیش بیاد

_نه عزیزم واسه من از این اتفاقا نمیوفته

_صد در صد

_جوجه ای که این چیزا رو بفهمی

_ببخشید اقا خروسه ،شما بزرگی یاد بده به ما

_بین بد میبینیا

_ما خوبشم دیدیم

_دلت کتک میخواد

_اونم حتما تو میخوای بزنی

__ نه میدم رفیقام بزَن

__ پ حله

__ از چه لحاظی حله

__ از این لحاظ که تو سوسکی بیش نیستی، پ رفیقات پشم نیستن

__ سوسک؛ ریزی لیدی

__ فعلا خماری نمی فهمی چی میگی

__ چی گفتی

بد داغ کرد، جواری به سمتم هجوم آورد که فرصت نکردم چشمام و بیندم؛ موهامو تو دستاش گرفته بود و میکشید گردنم داشت میشکست

__ اگه جرات داری یه باره دیگه زری که زدی و بزَن

__ گفتم فعلا خماری نمیفهمی چی میگی

__ خیلی پرویی ولی درستت میکنم

با یه پوسخنده صدا داری نگاش کردم و گفتم

__ ببین من و بابام نتونست درست کنه تو که عددی نیستی

با نفرتی که موج میزد تو صداش گفت:

خواستم روزه اولی باهات مدارا کنم خودت نخواستی ولی مشکلی نیست گردنت و میشکنم جنازت و تحویل بابای کلابردارت میدم، خیلی دوست دارم قیافه خواهرتو ببینم

با نفرت زل زدم تو چشماشو تف کردم تو صورتشو گفتم : هکافر همه را به کیش خود پندارد ، خواهر مادرت این طورین ، فکر کردی خواهر منم مثل اوناس ، نه اقا ، همه مثل شما امثال شما نیستن.

ناجور عصبی بود ؛ موهامو به قدری میکشید که گفتم الانه گردنم بشکنه ، همون لحظه چشمم به گلدون کنار دستم افتاد ؛ ورشداشتم و با تمامه توان زدم تو سرش ، ولی سگ جون تر از این حرفا بود هیچیش نشد فقط موهامو ول کرد و رفت اون طرفه اتاق ؛ هنوز نفسم جا نیومده بود که احساس کردم معلقم بلندم کرد و با تمامه توانش پرتم کرد و برخورد باایینه قدی اتاق ؛ فقط لحظه اخر گرمی خون و چشمام پوسخنده روی لب اون وحشی و بعد خاموشی

فصل چهارم:

مهسا

چشمام و باز کردم جای سرسبزی بود ، پر از درخت ، گل های رز از هر نوعش ولی سفید چیز دیگری بود ، مردی را دیدم پا نهاده در اب رود و تکیه داده به تخته سنگی سفید پوش بود همانند من ؛ گفتم

مهسا: اقا

برگشتطرفم لبخنده زیبایی بر لبان داشت چهره اش مانند خودم بود انگار خودم را مرد کرده باشند

مرد: پس توام بالاخره اومدی

_این جا کجاست

_بهشت

_بهشت: یعنی من مردم

__ نه هنوز نمودی ولی روح سرگردون و فضولت تو رو آورده این جا

__روحم؛ اصلا شما کی هستید

__اره روح؛ ضمیر دومت؛ من عمو تم

__عموم

__دختر تو قرص ری پلای خوردی

__هاااااااااااا

__من عمو تم عمو سهرابت

__خب من اینجا چیکار میکنم مگه من نباید الان خونه باشم

__باربد و یادته

__باربد

__اره همون s500

__اره ، اره

__یادت میاد سر قرض بابات باهاش ازدواج کردی

__اره

__شب دعواتون شد ؛ تو گلدون و زدی تو سرش اونم تو رو

__پرتم کرد تو ایینه قدی

__اره

__چقدر پیزوریم یعنی به خاطر یه ضربه مردم

__ نه ؛ پیزوری نیستی، چون یه تیکه شیشه رفته تو پهلوت

خوب یعنی الان من مردم

این بستگی به تو داره که بمونی یا بری ؛ اونی که اون بلاس خواست ببینی پاداش نابودی زندگی خودت در ازای خانواده چی ؛ مطمئن باش اون جام واست پاداش خوبی در نظر گرفته ؛ حالا نظر خودت

اگہ بمیرم باربد پیروز میشہ ؛خانوادم نابود میشن

اَگہ بمیری باربد بہ حکم قتل عمد اعدام می‌شہ

باربد اون موقع مست بود

نه اونقدر که هوشیار نباشه ؛اون کاملاً هوشیار بوده

خب من باید چیکار کنم

_هیچی ؛ فعلا بیا پیش عموت بشین کہ همیشه از خدا میخواستیم این فرشته ها رو از دورت برداره کہ بہت نزدیک بشم و بینمت ؛ حالا خودش تو رو آورده این جا تا من تو رو بالاخرہ ببینم

بابا بزرگ همیشه می‌گفت یکی نوه‌ها خیلی شبیه شما است

خوب خودت بودی دیگه

ولی همه میگفتن زهرا بیشتر شبیه شماست

نه، زهرا شبیه من نیست؛ تا حالا دقت نکردی اقا جون تو رو بیشتر دوست داره

چرا؛ همیشه به من میگفت واسش حافظ و شاهنامه بخونم؛ ولی ازون جاییکه من اصلا خوب نمی خونم زهرا سریع می پرید و کتاب و از من میگرفت

_____ہرہرہرہرہرہ، پچس دیگہ

—خوب منم بچم

_نچ شما دیگه خانمی شدی واسه خودت ،
_کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدم
_چرا
_چون اون وقت این همه مکافات نمی کشیدم
_هییهی؛دیگه نشنوم؛پاداش کارت و ببین ،
_من فقط دیدن مرگ باربد و میخوام که غرق در خونه ،که رگش و زده ؛ همون چیزی
رو میخوام که اون برای من و خواست
_دیگه این حرف و نزن خانم،هنوز اول راهی
_راهی که اخرش نابودی
_شایدم خوشبختی
_من فقط آرامش میخوام
_زندگی مثل یه جاده میمونه ،گاهی میپیچه ،گاهی صاف میره ، واسه تو رسیده به
پیچاش نزار سرنوشت جاده بسازه خودت راهتو بساز
_بعضی وقتا میخوام ،چشمام و بندم پامو بزارم تو گاز دستم و از رو فرمون وردارم
،بزارم زندگی بیپچه ولی من نیپچم و مستقیم برم
_از خدا می خوام که همچین روزی نرسه ، روزی برسه که با لذت این پیچای زندگی
بیپچی
_امید وارم
_وقتی برگشتی به بابام بگو حالم خوبه ،جامم خوبه؛ جاش امادس پیش خودم؛من
منتظرم و نظاره میکنم.

سرم رو رو شانه ی عمویی گذاشتم که لحظه ای احساس کردم شانه های اسطوره ام پدر است و لب زدم:

می گوئیم سهراب پسر شیرمردت در کنار رود اروند همانجایی که پر زد منتظرت است؛ تا پدری را که نماد استواریست ملاقات کند .

روباب*و*س*ه ی گرم عمویم سهراب، ان سهراب شاهنما مه همانی که قدرتش میانجی زبان بود به خواب رفتم.

باربد

بعد از این که پرتش کردم تو اینکه از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق کار ؛ یه دوش گرفتم و بعدم دراز کشیدم تا کمی از سردردم اروم شه نمیدونم چی شد که تسلیم خواب شدم وبعد از چند دقیقه به خوابی عمیق فرو رفتم.

ساعت 3:00

با سردرد بدی از خواب پاشدم؛ به اطرافم نگاه کردم تو اتاقم نبودم؛ این جا کجاست اصلا ساعت چنده؟ بعد از چند دقیقه موقعیتم و فهمیدم ساعت و نگاه کردم هوش از سرم پرید؛ ساعت 3:20 بود یک خورده فکر کردم یادم بیاد چرا اینجام؛ با یادآوری دعوا با مهسا، بعدش اون حرفا و اون گلدون، وای نه بد بخت شدم؛ نمی دونم از اتاق کار تا اتاق خوابم چطور رفتم فقط وقتی رسیدم مهسا رو غرق در خون وسط خورده شیشه ها دیدم؛ داد زدم تا کامیار بیاد

_____ کامیابیاں ایں اور دردیں

بعد چند دقیقه دیدم اومد بالا معلوم بود خواب بوده

...بله ا...

مهسا رو که اون تو اون وضع دید حرف تو دهنش ماسید

چرا اونجا وایسادی برو ماشین و روشن کن

با صدایی لرزون گفت:

چشم الان

منم یه مانتو و شال از تو کمد دراوردم و تن مهسا کردم شلوارش بلند بود لازم به عوض کردن نبود ، بعدم بلندش کردم و با خودم بردمش پایین ، کامیار ماشین و روشن کرده بود؛ در عقب و باز کردم و مهسا رو رو صندلی عقب گذاشتم و خودم جلو نشستم؛ نمی دونم مسافت خونه تا بیمارستان و کامیار چجوری روند فقط میدونم مسیر 30 دقیقه ای رو تو 5 دقیقه اومدیم ؛ تا رسیدیم پریدم پایین و مهسا از ماشین دراوردم ، پرستارا تا مهسا رو تو اون وضعیت دیدن سریع برانکارد آوردن و شروع کردن منو به سین جین کردن ، منم فقط میگفتم دعوا مون شده منم پرتش کردم تو اینه قدی، همین دیگه هیچی بعدم وارد اتاق عمل شدن ؛ پرستار گفت تا اطلاع ثانوی حق خروج از بیمارستان رو ندارم ،

ساعت 7:00

هنوز تو اتاق عملا ولی اصلا حس خوبی ندارم پلیس اومد و ازم سوال پرسید منم تمام اتفاق رو گفتم و قرارش پلیس به خانواده مهسا خبر بده سه ساعتی میشد که تمام خانوادش حتی مهسا ام اومدن هیچ کدومشون اروم نبودن ولی من خیلی ریلکس نشسته بودم نمی دونم چرا درون داشتم میمردم از بیرون انقدر خونسرد ؛ چند باریم با دادشه مهسا دعوام شد و حسابی کتک خوردم چون اصلا حال دعوا نداشتم تمامه نیروم رو موقع کتک زدن مهسا از دست داده بودم ؛ اصلا انگار این دختر سپر بلا همه بود؛ اخر سرم طاقتم طاق شد و رفتم تو اتاق عمل که پرستاره به زور بیرونم کرد ؛

میثم: خوبه یه حرکتی کردی

_نننننن

_انگار کمت بوده

_بعدا با خواهرت حساب میکنم

ناجور عصبی شد اومد یرش ورداره سمتم که کامیار گرفتش منم یه پوسخند زدم
بهش تا بیشتر بسوزه؛دیگه واقعا حالم بد بود از ساعت سه تا الان تو اتاق عمله مگه
چه اتفاقی افتاده که پنج ساعته تو اتاق عملا

ساعت 11:00

دکتر:همراه خانم مزدایی

_همه پریدیم

باربد:من همسرشم

_عمل سختی نبود ولی خب زیاد بود؛از اون جاییکه دعوا ساعت 12 بوده واین اتفاق
واسه این خانم افتاده و شما ساعت 4 ایشون رو اوردین خونه زیادی از دست دادن و
همچنین شیشه ها وارد پهلوی ایشون شدن که خوشبختانه اون مشکلی نبود؛ولی از
شواهد که مقدوره خانم جلوی صورتشون رو گرفتن تا صورتشون زخمی نشه
دستشون کاملا پاره شده بود و با ضربه ای که بهشون وارد شده ضرب دیده د مام
مجبور به اتل شدیم؛ولی نکته نگران کننده ضربه ای که هنگام برخورد سر به شیشه
و دیوار بوده،همسرتون ضربه ای به سرش قبل وارد شده،

بابا:بله

_همین نکته ی نگران کننده است ؛ به خاطر ضربه ممکنه دچار مرگ مغزی بشن

باربد:چی؛مرگ مغزی

_بله و اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه به هوش بیانن هیچ اگه نه ،مرگ مغزی ؛با اجازه

پاهام سست شد ، به زور خودم و به صندلی رسیدم و نشستم ،اگه بهوش نیاد،وای نه ، من الان نمی خواستم؛اصلا از اینا بگذریم حکم اعدامه قتل عمد انجام دادم ، میثم:فقط دعا کن بلند شه در غیر این صورت تیکه تیکت میکنم

15

ساعت بعد:

باربد:دکتر حالش چطوره

_بد تر شد تا اینکه بهتر بشه

_یعنی امیدی بهش نیست

دکتر دستش رو گذاشت رو شونه ام با لبخنده آرامش بخشی گفت:

_امید نباشه زندگی هم نیست؛توکل کن

نمی دونم ساعت چند بود فقط میدونم دیگه بدنم حس نداشت ؛ حالم بد ود ناجور

کامیار:بیا بخور الان میمری

_نمی خورم حالم بد

مهرسا:مامان

_بله

_اقاجون زنگ زده میگه چرا دیروز نیومدید خیلی عصبی چی بگم بهش

_چه میدونم

__بهتر نیست به اقا جون بگیم

__چی رو بگیم

__این که مهسا بیمارستانه؛ آگه به هوش نیاد اقا جون عصبی میشه از بابات این که چیزی بهش نگفتیم

__آگه بهش بگیم هی سین جینمون میکنه چه اتفاقی افتاده؛ اون موقع چی بگیم

__خوب حقیقت

__دختره احمق خوب ابرومون میره

همهمه ابرو؛ ابروشون رو ترجیه میدن به دخترشون؛ با صدای دستگاه از جام
پاشدم دستگاه ضربانه قلب مهسا رو صاف نشون میداد کلی پرستار و دکتر ریختن تو
اتاق مهسا و پرده اتاق رو کشیدن؛

بعد نیم ساعت دکتر اومد بیرون

بارید: حالش...

__خوبه برش گردوندیم تا دو سه ساعت دیگه بهوش میاد

یه نفس راحت کشیدم و رفتم دم پنجره اتاقش، چشماش و بسته بود، چشاش چه
رنگی؟ هیچ وقت دقت نکردم به چشماش

میثم: شانس آوردی حالش خوب شد و گرنه خودم میکشتمت

منم یه پوسخند زدم بهش که یعنی هیچ غلطی نمی تونی بکنی

مهسا

نمی تونستم چشمام و باز کنم فقط صدای پچ پچ بود که میومد

__وای پسر رو دیدی؛ لامسب خیلی خوشگل بود

_وای اره اسمش چی بود

_مزدایی؛ باربد مزدایی

_اها اره

_با این دختر چه نسبتی داره

_فکر کنم داداشش

_|||||||

باربد: نخیر شوهرشم

_||||| ببخشید

_فکر کنم وضیفتون رسیدگی به وضعیت همسر مه؛ نه بهس کردن درمورد شوهرش

_اخه هنوز همسرتون بهوش نیومدن باید تا الان بهوش میومدن

_پ برو به دکتر بگو نه که این جا وایسی

_چشم

فکر کنم همشون رفتن ولی صدای پای باربد و میشنیدم که نزدیک میشد

باربد: خوبه هفتا جون داری تو این از اولیش شیشتا دیگه مونده

فکر کنم رفت سمت پنجره و بازم ادامه داد

_حرکت بعدیت خیلی واضحه ازم شکایت میکنی به جرم ضرب و شتم؛ ههههههههه

واسه تو خوب میشه یه مدت از دست من خلاص میشی ولی وقتی برگردم زندگی و

زهرت میکنم

با صدای در ساکت شد

دکتر: هنوز بهوش نیومده

پرستار: نه جناب دکتر

_وضعیتش خطر ناکه برشگردون بخش مراقبت های ویژه

باربد: چرا جناب دکتر

_همسرتون باید تا دوساعت پیش بهوش میومدن این بهوش نیومدن و تغیر نکردن

وضعیتشون نشون میده که ایشون هنوز وضعیت خطر ناکه داره

_یعنی خطر مرگ هست

ترس توی صداش موج میزد

_با بهوش نیومدنشون این طور نشون میدن

_باربد که رفت بیرون دکتر دم گوشم گفت

_معلوم خیلی ازش میترسی

_چشمام و باز کردم و با تعجب بهش نگاه کردم

دوباره ادامه داد

_وقتی داشتم میومدم صداشو شنیدم ؛ بعدم که نبض تو گرفتم فهمیدم بهوشی ؛ اون

حرفا رو زدم بینم اونم فهمیده تو بهوشی یا نه که انگار نفهمیده بود یه آرامش بخش

میزنم برات یه دو سه ساعتی می خوابی بیدار که شدی بهش میگم خطر رفع شده ؛

_ممنون

_خواهش

بعد چند دقیقه به خوابی عمیق فرو رفتم؛ و خاموشی

مهسا

از وقتی که بهوش اومدم مامانم یه تک داره غر میزنه ،انگار من بهش گفتم بیاد ؛
همون لحظه که مامان داشت میگفت:

مامان: تو رو خدا ببین بخاطر تو نرفتم خونه اقا بزرگ حالا کی باید به اقا بزرگ جواب
بده ها ؛دکترا یجوری گفتن ضربه مغزی شدی ،گفتم الان باید تدارک مراسم بگیرم
خانم به دوساعت نرسیده بهوش اومده ،از کارو زندگی انداختیم و.....

حالا این غر غرای مامانم یه طرف این اجل موعلق (املا شو نمی دونم) هم از همون
اول که مامان من داره غر میزنه تو اتاق و داره از خنده قش میکنه. اخر سرم دید من
دارم نگاهی میکنم خودش دهن مامانم و بس

باربد: من اگه می دونستم مهسا بچه سر راهی باهاش دعوا نمی کردم ،تا اون جایی که
من یادم میاد ته تغاریا عزیز بودن،حالا یا مهسا سر راهی یا تو خانواده شما این طور
نیست.

حالا من مونده بودم خوش حال باشم مامانم و خفه کرده یا ناراحت باشم که بهم
توهین کرده ،گزینه دوم درست .

مهسا: نه اقا هیچ کدوم از گزینه هایی که گفتمی درست نیست مامانم خسته است سر
همون این حرفا رو میزنه من مثل تو بی خانواده نیستم.

اگه بگم از گوشاش دود نزد بیرون دروغ گفتم عین چی ،با صورت سرخ شده از اتاق
رفت بیرون؛می دونم تلافی میکنه ولی به درک. مامانمم که دید خیلی ناجور گاف داده
ساکت شد ..

دوساعت بعد:

صدایی از بیرون اتاق میومد انگار صدای دکتر بود که داشت با کسی صحبت می کرد
،یادم باش اسمش رو پیرسم مرد تازنینی ،بعد چند دقیقه در اتاق باز شد و جناب دکتر
وارد شد واز مامانم و مهرسا که از همون اول اومده بود باهاش یه کلمه هم حرف نزد

حتی جواب سلامشم ندادم و مامانم کلی غر زد به جونم بابتش خواست برن بیرون ،اونام رفتن

دکتر:مehسا جان پلیسا می خوان باهات صحبت کنن ، اگه امادگیش رو نداری به من بگو که بفرستمشون برن هالهااااا.

یه لبخنده خوجلم اخرش زد که مطمئنم باربد دیدش جون از اول که دکتر وارد شد باربدم باهاش اومد تو ،نمی دونم چرا ،ولی برای این که حرص شو در بیارم که لبخند خوجلم به جناب دکتر تحویل دادم با همراه چشمک که حساب کار دستش بیاد و با نازو عشوه ای که نمی دونم از کجا یاد گرفته بودم گفتم:

_نه جناب دکتر بزارید بیان من تصمیمم معلومه فکر کردن لازم نیست

فکر کنم دکتر اشتباه برداشت کرد ،که گفت مطمئنی همه _فکرا تو کردی

_بله

بدبخت فکر کنم با خودش گفت اگه این حرفا رو به دیوار زده بودم تا الان قانع شده بود ،این دیگه کی..:زیر چشی به باربدم نگاه کردن که اخماش تو هم رفته بود،اوه بگردی دورم با این همه غیرت؛چند دقیقه بعد از رفتن دکتر و باربد پلیسا اومدن داخل؛مرد اولی که اسمش سروان خسروی گفت:

_خانم مزدایی این برگه ها برگه های شکایت نامه از همسرتونه فقط امضا مونده ،

_برگه های شکایت

_بله

_من از همسرم شکایت ندارم

_اما پدرتون.....

__من دارم میگم از همسر من شکایت ندارم اون یه حادثه اتفاقی بود من خودم نباید با همسر من لج می کردم وقتی که اعصابش خورده ،

__پس این طوری با ما دیگه کاری ندارید

__نه خیلی زحمت کشیدید

خیلی دوست داشتم داشتم قیافه باربد و بینم وقتی پلیسا بگن شکایتی ندارم ، به سیم سوت ثانیه میثم پرید تو اتاق

__یعنی چی شکایت ندارم

__یعنی شکایت ندارم

__تو دیونه شدی می خوای بکشدت

__بین برادر من اگه این سری که من و زده رسوندم بیمارستان سری بعد میزاره بمیرم

__اگه میرفت زندان سری بعدی وجود نداشت

__اگه میرفت زندان که من قول صد درصد بهت میدم نمیره بعدا باهام بدتر می کرد ، حالا فهمیدی

__تو پاک عقلت و از دست دادی

__نظر لطفه برو بیرون بزار من استراحت کنم

__از دست تو

__خدافظ

هنوز میثم در و بسته بود که به شدت باز شد باربد بود ؛اخی نقس هاش نقشه بر اب شد ،اخی گوگولی مگولی

باربد: چرا شکایت نکردی

_یه لحظه به قیافت پشت میله های زندان فکر کردم ،دلم برات سوخت گفتم من که
انقدر بخشندم خو تو گدا رم ببخشم

همه اینا رو با تعنه گفتم

_||| بزرگوار

داشت میرفت بیرون که صداش زدم

_باربدددد

_بلههههههههه

خیلب با حال گفت بلهههههه

_میشه بگی من و مرخص کنن ، خسته شدم

_باشه

_مرسی

_شبی بچه خرسی

_بهش برسی

_رسیدم بهش

از دهنم پرید ،با تعجب زل زده بود بهم ؛من خواستم جمش کنم گفتم:

_اِخه همیشه همین و واسه جواب میگفتم این سریم به خاطر همین این طور گفتم
؛منظوری نداشتم

_اها|||

بعدم رفت بیرون

مهسا

یک ماهی از مرخص شدنم میگذشت . یک ماه حوصله سر بر ،هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم ، خودم و با کتاب خوندن و گاهی نوشتن داستان مورد علاقم ،مشغول میکردم گاهی وقت ها از پشت شیشه به باغ زل میزدم و ساعت ها فکر میکردم ،توی این یک ماه باربد رو اصلا ندیدم شب ها زمانی میومد که من خواب بودم و صبح ها زمانی میرفت که من هنوز خواب بودم ،به نظر من بهترین کار همین بود تا دوباره دعوایی سر نگیره ؛ امروز با مطهره صحبت کردم ، تمام اتفاقات پیش اومد رو واسش تعریف کردم،وقتی فهمید ازدواج کردم کلی گریه کرد و همه اش به خودش لعنت میفرستاد تو اون موقعیت پیشم نبوده ،کمی هم در مورد بچه ها صحبت کرد و دروغایی که مامان بابا سر غیبت من تو مهمونیا میگن، آخرین دروغشونم این بوده که مهسا از طرف مدرسه برهی امادگی در کنکور رفتن شمال و تا یه ماه نمیان ؛از اون ورم عصبانیت مادر بزرگم که مادر مادرمه در مورد این که من باید هر چه سریع تر ازدواج کنه و درس بی درس ؛ و اقاجونم که پدر پدرمه اب پاکی رو ریخته رو دست مادر بزرگم و گفته دخترای عظیمیان درسشون را تا جایی که خودشون بخوان ادامه میدن و با هر کسی که دوست داشته باشن ازدواج میکنن ودر ادامه گفته دخترای رحمت که پدر بنده هستن ؛باید با خانواده ای نجیب و در سطح مالی بالا ازدواج کنن نه با این دهاتیای نامداریا ، فامیلی مادرمینا ،مادر بزرگمم خیلی بهش بر خورده ولی توان جواب دادن به پدربزرگم رو نداشته ؛تنها کسی که تا به حال جواب پدر بزرگم رو داده ؛خودم بودم ، آخرین بارین باری که از مراسم عقد فرار کردم و وقتی مطمئن شدم همه رفتن خوابیدن از در پشتی، که هیچ اتاقی بهش دید نداشت جز اتاق من و اقاجون ،میرفتم بالا مچم رو گرفت و گفت برم تو اتاقش و:

اقابزرگ:چرا از مراسم عقد فرار میکنی دختر هاااا، ابروی پدرت برات مهم نیست

ومن با پرویی متمم جواب دادم:

چرا مهمه ولی شخصیتش برام مهم تره؛ شما فکر کنید من با فراز ازدواج کنم اون در سطح مالی و فرهنگی ما نیست پس من توی زندگیم عذاب میکشم از این بگذریم فردا پدرم میتونه فراز رد به عنوانه دامادش معرفی کنه، خجالت نمیکشه که یه کشاورز رو داماد خودش معرفی کنه، پدر من سومین تاجر بزرگ ایرانیه، یکی از بهترین کارخونه دارای این مملکت بعدش باید دامادش یکی مثل فراز باشه یا پسر یکی که از خودش موفق تره، ها

و در کمال ناباوری که گفتم الان اقا جون به خاطر حاضر جوابیم یه چک اب داره بهم میزنه خیلی منطقی رفت نشست و گفت:

درسته، تمام حرفات درسته، فردا که تو بایک ادمه موفق ازدواج کنی تمامه حرف هایی که درمورد دختر فراری به پدرت بزنی از بین میره

بله اقا جون میره ولی من زمانی میتونم با یک ادمه موفق ازدواج کنم که خودمم تو درس و مشقم موفق شم نه بشم یه دختر بی سواد الان یه دختر دیپلم داشته باشه تو صورتسم تف نمی ندازن حالا فکر کنید اگه من درس و ادمه ندم به هیچی نمیرسم

مگه کسی مانع درس خوندن

بله

کی

مامان بزرگ میگه دختر باید ازدواج کنه حق درس خوندن نداره

مگه بچه های خودش دانشگاه نرفتن

چرا، ولی نمی دونم چرا با درس خوندن من مشکل دارن

نگران نباش من اون و حل میکنم، تو خوب درست و بخون

با یادآوری این اتفاق لبخندی گوشه لبم جا گرفت، من همون طوری که اقا جونم رو راضی کردم بزاره درس و بخونم و دهن فک و فامیل و بنده میتونم باربدم راضی کنم.

مطی میگفت نفر سوم شدم تو بچه های تجربی معدل 19.30 بوده خودشم که مثل همیشه نصف درسارو افتاده و عین خیالشم نیست .

ساعت 11:30

مهسا

از صبح معده درد دارم از شدت درد خوابم نمیره ، وقتایی این طوری میشم که قرار یه اتفاق بدی برام بیوفته ، خوابم نمیره ، یه صدایی من و به خودم آورد ، صدای پا بود که داشت نزدیک میشد ، صدا قطع شد و دستگیره بالا پایین شد ، و بعد چند ثانیه چهره باربد نمایان شد . چشام باز بود و دیگه نمی تونستم خودم و به خواب بزنم ، اومد داخل بوی الکل میداد ، دماغ من این بو رو خوب تشخیص میداد همه دوستانم مشروبی بودن ؛ ولی هیچ وقت خودم لب نزدنم ، اومد جلو وقتی دید بیدارم یه پوسخند زد و گفت:

_||||| بالاخره ما چهره ی خانم رو بعد یه ماه دیدیم ، حالتون خوبه

وخنده مستانه ای سر داد ، چشماش سرخ بود

ادامه داد:

_نمی خوای از شوهرت استقبال کنی بانو

وباز هم خندید ، و اما من در شک فرو رفته بودم ؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

_تو شبا دیر میای و صبحا زود ، من مقصر نیستم

اومد نزدیک و رو تخت نشست و سرش رو آورد جلو و گفت:

_||||| که من دیر میام ، خوب امشب که زود اومدم

__خب که چی من خوابم میاد

__نه نه نه، خواب فعلا تعطیل، شما به عنوان همسر وظایفی داری مگه نه

و بلا فاصله مچ دستم و گرفت عین چی ترسیده بودم

__ت..ت..تو رو خدا ولم کن

__نچ، نمیشه

__تو رو جون اونی که میپرستی

__گفتم که نه

بعدشم با یه حرکت پرتم کرد رو تخت و بلیزش رو درآورد، با ترس زل زده بودم بهش و التماس میکردم، ولی گوش نمی داد،، داشتم از ترس سکنه میکردم به پت پت افتاده بود، اومدم دوباره التماسش کنم که لباس مهره خفه گیرو صادر کرد، با دو تا دستم به عقب هلش میدادم ولی فایده ای نداشت سه برار من بود، فقط دعا می کردم که ولم کنه ولی نکرد، و.....و من فقط زجه میزد و اشک میرختم، کاش بابام بود کاش میثم بود تا من و از دست این حیوان نجات بده ولی نبودن تنها بودم با این اشغال متجاوز، اون دختریم و گرفت و با رفتن پاکیم روح منم رفت و من نابود شدم

باربد

از سردرد از خواب بیدار شدم ساعت 10:00 بود چرا من انقدر خوابیده بودم، سرم و چرخوندم و بدن برهنه مهسا که با پتو تا زیر گردنش کشیده بود رو دیدم، این چرا این جوری خوابیده، یه نگاه به خودم انداختم، وای نه؛ تمام دیشب مثل فیلم از جلو چشمام عبور کرد، کاری که باهاش کردم، زجه ها و تمام التماس هایی که میکرد که رهاش کنم و من بی شرمانه به کارم ادامه میدادم انگار توی خواب هم داشت گریه میکرد، چون از

زیر پلک های بستش اشک میومد ، وای حالا چیکار کنم ؛ ندایی از درونم گفت : بد کردی . و ندای بعدی گفت : مگه زنت نیست ، و جنگ درونم ، بلند شدم و به سمت حمام رفتم ، شاید یک دوش حالم را بهتر میکرد .

مهسا

وقتی بیدار شدم بارید کنارم نبود ساعت 11:00 را نشان میداد ، چقدر خوابیده بودم ، خواستم تکانی بخورم که کمرم تیر کشید و من جیغی خفیف سر دادم ، چشمانم به ملافه خونین افتاد ، دوباره اشک هایم جاری شد ، تمام دیشب یادم آمد ، تمامه زجه هایم تمامه التماس هایی که کردم و او چه او کار خود را ادامه داد به بیشرمانه ترین شکل ، احساس نجس بودن میکردم ، احساس یک تیکه اشغال ، پاکیم را گرفته بودند به بدترین شکل ، با مکافات از روی تخت بلند شدم و خود را لنگ لنگان به حمام رساندم و در وان دراز کشیدم ، شاید کمی آب گرم دردم را تسکین دهد فقط درد جسمم را نه روحم ، بارید دیشب روح مرا کشت و مرا نابود کرد ، او یک متجاوز است ، تجاوز .

مهسا

روز ها و هفته ها میگذشت و من اندکی تغییر نکرده بودم ؛ شب ها از ترس خوابم نمی برد هر شب کابوس میدیدم از بارید واهمه داشتم ، چند باری تصمیم گرفتم که تیغ را بردارم و رگم را بزنم ولی با یاد اوری انکه بارید همین را میخواهد خود را قانع به انجام ندادن این کار میکردم ، بارید شب ها زود میآمد ساعت 9:00 خانه بود و صبح ها ساعت 8:00 میرفت . هنوز هم در یک اتاق میخوابیدیم با این تفاوت که بارید میخوابید و من از ترس و کابوس هایم بیدار بودم صبح هم از شدت خستگی بیهوش میشدم ، بیش از اندازه کم غذا شده بودم ، که آخر سر خود بارید به زور بهم غذا داد ، روز اول که این کار رو کرده بود ، با پرویی تمام توی صورتم نگاه کرد و گفت :

__زمنی وظیفته باید انجام بدی

و من بی صدا اشک ریختم و هر چه از دهنم دروید بارش کردم، بعد از اون حتی توی صورتشم نگاه نکردم.

یک ماه بعد از اتفاق:

مهسا

ساعت 10:00 بود بارید هنوز نیومده بود هنوز باهاش حرف نمی زدم حتی تو صورتشم نگاه نمی کردم، اونم با من کاری نداشت، کمی با خودم کنار اومده بودم و تونسته بودم همه چی رد به خودم بغبولونم ولی نه خیلی زیاد، با صدای در به خودم اومدم، بارید بود، خوش حال بود لبخند

جالبی روی لباس بود. رویم را ازش گرفتم و به پنجره زل زدم او هم حرفی نزد، اول به حمام رفت و بعد از 10 دقیقه اومد بیرون و رفت سمت کمدش بعد ده دقیقه اومد حلوی اینه یه پیرنه مشکی با کرواب مشکی و کت و شلوار مشکی مگه میخواد بره مراسم خطم، بعدم با ژل موهاشو فشن داد به بالا و با عطر لاگوشش دوشگرفت و رفت. منم دراز کشیدم، شاید امشب بشه خوابید.

بارید

قرارداد برج ملین رو امضا کرده بودیم و به مناسبت این قرارداد جناب مهرورز مراسمی رو ترتیب داده بود منم. قرار بود با تمام افرادم امنیت اونجا رو تامین کنم روبه تمام افرادم گفتم:

_شش دونگه هواستون به همه چی هست از کوچک ترین چیزا مشکوکی نمیگذرید فهمیدید و اون هام با چشم بلند اعلام کردن متوجه همه چی هستن

_راه بیوفتید الان که مراسم شروع شه

کامیار: بهتر نیست چند نفر و برای محافظت از خونه بزارم

__نه

__اما....

__گفتم نه

__چشم

کسی کاری به خونه نداره

(کاش این گونه بود کاش کسی با خانه ای که دخترک داستانمان تنهاست کاری نداشت و این اول ماجرای مهسا و باربد است.)

باربد

از وقتی که مراسم شروع شده بود استرس بدی داشتم دلم گواه یه اتفاق بد و میداد ،

مهرورز:باربد خان کجایی

__همین جا جناب مهرورز

__بیا میخوام با کسی اشنات کنم

__بله

__دخترم سارا

سارا:سلام

دستش و جلو تورد ،با هاش وست دادم و

باربد:سلام خانم مهرورز

مهرورز:خب من شما دوتا رو تنها می زارم

و راه شو کشید و رفت

سارا: شما با سن کم تون خوب شرکت تون رو اداره میکنید، شرکت شما رتبه اول و داره

_من زیادم جوان نیستم خانم مهرورز

_میشه خواهش کنم سارا صدام کنید

_برای چی

_خب این طوری راحت تره منم شما رو بارفد صدا میزنم

_بله

_حالا مگه چند سالتونه

_چند بهم میاد

_27، 28 سال

_من 26 سالمه

_واقعا

_بله

_اگه سن منو حدس زدید

به صورتش نگاه کردم یه دختر سبزه با چشمای قهوه ای که لنز ابی گذاشته بود، بینیم که کلا عملی، لباسم پرتز بود، گونه هامم که نمی خورد گونه های خودش باشه و یه ارایش غلیظ برای پوشندن سنش، دختر شیک پوشی بود روسری ابی طرح دار که مدل دار سرش کرده بود، و مانتوی سفید بلند رسمی و شلوار و کفش مشکی، قدش کوتاه بود چون کفش ده سانتی پاش بود و هنوز به شونه های من نرسیده بود، دست از آنالیز کردن برداشتم و گفتم:

25_

تعجب کرد

_کاملاً درست؛ میتونم یه سوال بپرسم

_بله حتما

_شما ازدواج کردید؟

_چطور مگه

و اشاره کرد به حلقه تو دستم

_به خاطر حلقتون میگم

این حلقه رو زمانی که با مهسا عقد کردم انداختم دستم ،

_شما چی فکر میکنید، من ازدواج کردم به نظرتون

_نه، من فکر میکنم شما برای این، این حلقه رو دستتون کردید که کسی مزاحمتون

نشه، یعنی توی محیط کار

_کاملاً اشتباه گفتید، من الان دو سه ماهی میشه که ازدواج کردم

بد حالش گرفته شد ،

_واقعاً، پس همسرتون کجان

_خونه پدرش؛ اون از این طور مراسم زیاد خوشش نمیاد

_بله؛ با اجازتون من دیگه برم

اخی عجیجم عروسک عملی بد خیت شد، همون لحظه تلفنم زنگ خورد، خونه بود

_بله

صدای خنده یه مرد پیچید توی گوشم و..

مرد:هی مزدایی از مراسم خوب فیض ببر چون به زودی مراسم ختم زنته

نه، مهسا خونه تنهاس

باربد:کامیار

سرا سیمه رسید

__بله اقا

__چند تا از بچه ها رو بیار بریم خونه

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

__چشم،فقط

__سوال نپرس،بریم

__چشم

نمیدونم تا خونه چه جوری رفتم،فقط دعا میکردم دیر نرسم،وقتی رسیدم در خونه کامل باز بود،داخل شدم و پله ها رو دتا یکی رد کردم و به در اتاق خودم رسیدم،در باز کردم،ولی کسی نبود،در بالکن باز بود،صدا زدم

__مهسا!!!!!!

ولی جوابی نیومد،همون موقع گوشیم زنگ خورد،ناشناس

__بله

بازهم خنده

__دیر رسیدی باربد، خیلی دیر

__زنم کجاس

__پیش ما، نگران نباش حالش خوبه، ولی زیادی سر تقه

__چی میخوای خسرو

__خوب من و شناختی

__حرفت و بزن

__قرارداد و باطل کن

__عمرا

__پس دختره میمیره

__جرات کشتنش و نداری

__دارم

__نداری

و صدای گلوله و جیغ مهسا رفت بالا

__این و تو پاش زدم بعدی تو سرش میزنم

__نمیزنی

__میبینی؛ تا فردا مهلت داری

__میبینیم

مهسا

خندیدم یه خنده هیستریکی، یه خنده از روی درد، حال بد بود، با صدای در برگشتم، و با قامت خسرو که چند دقیقه پیش یه گلوله توی پام زد چشم تو چشم شدم، از شانس خیلی عالیم گلوله از اون طرف پام درومده بود، در غیر این صورت باید قید این پام و میزدم. داشتیم پام و نگاه میکردم که نزدیکم اومد و گفت:

_درد میکنه

پ ن دارم باهاش گفتمان میکنم که درد بگیره. دوباره گفت

_نشیدی چی میگم

حال و حوصله اش رو نداشتیم، فقط سرم و تکون دادم،

دستش رو آورد زیر چونم و مجبورم کرد نگاهش کنم، یه پسر مو قهوه ای با چشمای مشکی، صورت کشیده و برنزه و دماغ گوشتی و لبای قلوه ای، قیافه معمولی داشت، هیکلش خوب بود ولی نه به خوبی باربد، کلا باربد از این بنی بشر خوشگل تر بود، چشمای باربد چه رنگی؟ هیچ وقت دقت نکردم. با حرف خسرو به خودم اومدم:

_انالیزتون تمام شد خانم

اوه گاف دادم ناجور، ولی از رو نرفتم و با پرویی تمام گفتم:

_نه هنوز یکمش مونده

زل زد تو چشمم و فکم و فشار داد، نکن بیشعور دردم اومد.

خسرو: هنوز انالیز داری

الان دارم فکر میکنم نه ولی باز من پرو بودم و زل زدم بهش و گفتم

_ الان دارم دقت میکنم تحفه ای نیستیا ، باربد قابل تحمل تر از تو، عصبی شد ناجور
کلا نمی تونم خفه خون بگیرم،

_ من نمیزارم تو زنده از اینجا بری

_ خیلی خوش خیالی که فکر میکنی باربد قرارداد و فسخ می کنه

صورتش و در هم کشید و گفت

_ چرا

_ محض ارا

فکم و محکم تر فشار داد روانی و گفت

_ با من کلکل نکن

_ اها اون وقت چراااااا، میترسی ازم کم بیاری

_ ببین خوشگله ، فیست و واست عوض میکنما

_ پس بی زحمت دماغم و سر بالا کنید . خیلی ناجور تو صورتم

خندش گرفته بود ولی جلوی خودش و گرفته بود و گفت:

_ عمر دیگه؟

_ نه دیگه؛ همین دماغم و درست کنید بقیه ردیفه.

_ باربد چطور تو رو تحمل میکنه؟

_ با سختی و مشقت فراوان.

خندید بلند خندید ، خنده ای از روی خشم ، چانه ام را محکم تر فشار داد و گفت:

_ مثل همین ، کپ هم

و من همچنان سرسخت و پرو بودم ، زل زدم در چشمان مشکی اش و با تمسخر گفتم

_هر دومون فقط خودمون رو دوست داریم،هر دومون جنس ناجور تورو تشخیص میدیم و هر دومون میدونیم که من سالم از این در بیرون نمیروم و هر رومون میدنیم که اقا دزده به کادون زده ، چون که من برای باربد ارزش 30 میلیارد پول را بیش تر ندارم و دیگر هیچ

عصبی شده بور عصبیش کرده بودم ،.خدادادی در درونم سنسوری بود برای نابود کردن مردها ، دست خودم نبود باید میچزاندمشان تا دلم آرام گیرد و این مرد زیادی قود قود میکرد برای من.چانه ام را ول کرد و با عصبانیت به سمت در رفت اما قبل از رفتن گفت:

_دعا کن که این طوری که گفتم نباشه وگرنه دیگه سیاهی شب را نخواهی دید.

و از ان اتاق تاریک و نمور خارج شد ، هوا هنوز تاریک بود .

راوی:

مهسا آرام به سمت پنجره اتاق نمورش قدم برداشت از پایش خون بسیار رفته بود ،پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد و به باغ بی انتهای روبه رویش زل زد ،خوب میدانست این آخرین شبی است که میبیند ، او خوب میدانست تاریک ترین موقع شب نیم ساعت تا طلوع است و خوب میدانست که این آخرین سپیده دم عمرش است .یاد شعری افتاد که پدر بزرگش می خواند:

غروب آفتاب آمد سپیده

به بیداری چو خواب آمد سپیده

دل دریاییم گشته کویری

به تشنه لب چو آب آمد سپیده
شب تنها سکوت جان فزا را
به خوش خوانی رباب آمد سپیده
خراب افتاده را با جام خالی
می ناب و ش*ر*ا*ب آمد سپیده
نشان تیر خصم بد گمان را
به دشمن چون حجاب آمد سپیده
به دل گفتم عجب خواب و خیالی
مبادا چون سراب آمد سپیده
پی درمان درد بی نشانه
شتابان با شتاب آمد سپیده
(نیما)

چقدر این شعر را دوست داشت و چقدر دلش هوای پدر بزرگش را کرده بود دوست
داشت قبل از مرگ خود بار دیگر او را ببیند و پیغام عمویش سهراب را به پدر بزرگش
برساند.

کاش قبل از مرگش میتوانست سر بر روی پای مردش، تنها پدرش که برای او جاسن
را میداد بگذارد و پدر، پدرانه او را نوازش کند ولی حیف، که فرصت هیچ یک را
نداشت جز وداع با سپیده دم.

و چه پایان تلخی، و چه نا برابرانه پایان یافت جنگش با این سرنوشت.

راوی

چه خوش گفتم سهراب ان شاعر نامدار:

من نمی دانم

که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید

واژه ها را باید شست

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد

با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت

دوست را، زیر باران باید دید

عشق را، زیر باران باید جست

زیر باران باید با زن خوابید

زیر باران باید بازی کرد

زیر باید باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی،

زندگی آب تنی کردن در حوضچه "اکنون" است

رخت ها را بکنیم:

آب در یک قدمی است

کاش بارید این پسر جسور درک میکرد این شعر را، شاید او باید جور دیگر زندگی را نگاه کند؛ شاید همه چی در خود خواهی جمع نشود، شاید او باید باور کند بعضی اتفاق های بد مقدمه ای اتفاقی خوب است. مطمئن سرنوشت می خواهد همین را به بارید نشان دهد .

راوی

مهسا تنها در اتاقش نشسته بود و به خورشید زل زده بود ،او منتظر بود منتظر فرشته مرگ، خوب میدانست بارید ان قرار داد را فسخ نمی کند ،خوب میدانست بارید خود خواه ترین موجود زمین است ،امروز دلش ناجور حوس شعر های سهراب را کرده بود ،دیشب نیما امروز سهراب،هیچ گاه ادبیات را دوست نداشت ولی نوشتن را چرا ،خیلی از کتاب هایش چاپ شده بودند و آخرین کتابش را بعد اتمام امتحانات چاپ شد . ولی او نبود تا اوایل روز آمدن کتاب دوستداشتنیش را ببیند ، او عاشق نوشتن بود و چقدر نوشتن را امیخته با شعر دوست داشت ، یکی از شعر های مورد علاقه اش شعر:

قایقی خواهیم ساخت

خواهم انداخت به آب

دور خواهیم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست که دریشه عشق

قهرمانان را بیدار کند

قایق از تور تهی

و دل از آرزوی مروارید

همچنان خواهم راند

نه به آبی ها دل خواهم بست

نه به دریا پریانی که سر از آب بدر می آرند

و در آن تابش تنهایی ماهی گیران

می فشاندند فسون از سر گیوه‌هاشان

همچنان خواهم راند

همچنان خواهم خواند

دور باید شد دور

مرد آن شهر اساطیر نداشت

زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود

هیچ اینهتالاری سرخوشی ها را تکرار نکرد

چاله آبی حتی مشعلی را ننمود

دور باید شد دور

شب سرودش را خواند

نوبت پنجره هاست

همچنان خواهم خواند

همچنان خواهم راند

پشت دریا ها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است

بام ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می نگرند

دست هر کودک ده ساله شهر شاخه معرفتی است

مردم شهر به یک چینه چنان می نگرند

که به یک شعله به یک خواب لطیف

خاک موسیقی احساس ترا می شنود

و صدای پر مرغان اساطیر می اید در باد

پشت دریاها شهری است

که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزاناست

شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند

پشت دریا ها شهری است

قایقی باید ساخت

(سهراب سپهری)

و این شعر چقدر خوب وصف حال او با این دنیا بود باید میراندو میرفت ،باید دور میشد ،

مهسا

روی تخت نشسته بودم و به نقطه نا معلومی خیره بودم. به خانواده ام فکر می کردم .

به زمانی که جنازه ام رابینند که با ملافه سفید پوشیده شده است .چه بر سر خانواده

ام می اید؟ایا دوام میاورند از مرگ من؟ جواب فک و فامیل را چه می دهند ؟ نگران

مهترسا هستم او ا/ر جنازه ام رابینند دق میکنه و پدرم نابود می شود . نه میثم هست .

ملیکا عشق عمه ات. مهر سا دوام میاورد من مطمئنم. انها می توانند تحمل کنند. فقط کاش قبل از مرگم میفهمیدم چشمانش چه رنگی است.

با صدای دراز فکر و خیال بیرون ادمم. سرم را بر گرداندم و با قامت چهارشانه خسرو مواجه شدم. سفیدی چشمانش به سرخی میزد. پس قرارداد را فسخ نکرده بود. بلند خندیدم. خنده ای هیستریکی ازوی عصبانیت. خوب سرنوشت خود را میدانستم. من باختم از سرنوشت. بد هم باختم. خسرو با عصبانیت به سمتم هجوم آورد و گلویم را گرفت و بلندم کرد. و گفت:

- به چی میخندی به دست گل شوهرت

با پرویی تمام به شمان به خون نشسته اش زل زدم و گفتم:

- نه به قیافه جذاب تو

اتش گرفت و غرید:

- که به قیافه من میخندی. یه خنده ای نشون تو اون شوهر اشغال بدم تا بفهمید یه من ماست چقدر کره داره.

ومن خندیدم بی درد و گفتم

- پس تو ازرائیل جون من نیستی. باربد گفت تو جرئت نداری. پس راست گفته.

عصبی بود بیشتر عصبانی شد. از قیافه اش خندم گرفته بود که با احساس سوختن صوتم دست از خندیدن برداشتم. و با نفرت به چشمان مشکیش زل زدم و گفتم:

- تو هیچ قدرتی نداری و برای اروم کردن خودت داری این کار رو انجام میدی. ولی اقا زکی. مثلاً فکر کردی خیلی زرنگی من اگه واسه اون باربد مزدایی مهم بودم تنها تو اون خونه ولم نمی کرد. تازشم تو اصلاً عرضه ادم کشتن نداری.

تمام مدت که داشتم این حرف عر رو بهش میزدم ادماش آمده بودن داخل . با حرفایی که بهش زدم صد برابر قبل عصبانی تر شده بود . بعد از چند ثانیه با ادماش اومد سمتم و تا میتو نستن زدنم ولی من نه دادزدم . نه گریه کردم . و نه خندیدم . التماس کردنم که بلد نیستم . فقط دستم و سپر شکمم کرده بودم یه حسی می گفت باید مراقب باشم . و آخرین ضربه به شکمم و خاموشی .

باربد

توی خونه راه می رفتم . الان یک ماه که مهسا دستشونه و پلیسام هیچ نشانه ای ازشون پیدا نکردن

کامیار: باربد جون اون پیغمبری که میپرستی بشین

_نمی تونم

_با ادم سر گیجه میگیره

_اه ، لعنت بهت دختر که کلا مصیبتی

_به اون دختر چه ، خسرو غلط اظافه کرده

_این دختره ی چشم سفید تمام نقشه های من و بهم زد، یادت رفته

_تو خودت همه چی رو خراب کردی ، نه اون ،اون نمی خواست بزاره پدرش بره زندان

_یعنی مهرسا می خواست

_بابا دنگ این دوتا قضیه جداس ،چرا نمی فهمی ،الان مهسا گروگان دست اونا

_وای وای ،از کار و زندگیم به خاطر خانم افتادم

_یعنی تو حس انسان دوستی ام نداری

_برای این خانواده نه

با صدای در از بحث جدل ما دو تام تمام شد ،

خدمتکار: ببخشید اقا جناب سروان احمدی تشریف آوردن

__راهنمایشون کن

__چشم

بعد از چند دقیقه صدای در اومد و همون لحظه قامت سروان در چهار چوب در نمایان شد

باربد: سلام

__سلام جناب مزدایی ،

__بفرمایید بنشینید

__ممنون ، قرض از مزاحمت این که خانم تون رو پیدا کردیم

شکه شدمااا

__چی؟

__عرض کردم همسرتون رو پیدا کردیم ، دیروز طی عملیاتی ، افراد باندی که همسرتون رو دزدیده بودن و خود همسرتون رو پیدا کردیم ، چون عملیات محرمانه بود ما به شما چیزی نگفتیم ، الانم همسرتون بیمارستانه و میتونید برید ببینیش نمی دونم چرا قلبم اروم و قرار نداشت احساس میکردم رو ابرا دارم راه میرم .

__ممنون

__خواهش ، اینم تدریس بیمارستان

__مرسی

بعد از رفتن سروان برگشتم سمت کامیار و گفتم :

__ماشین و روشن کن بریم

میشد خوشحالی و تو چشمای کامیار دید. این مدت که مهسا نبود حال بد کامیارو دیده بودم، خودمم دست کمی هز اون نداشتم، رفتم تو اتافم و یه شلوار مشکی با یه پیراهن مشکی و کت سفید کردم تنم و برو که رفتیم، از پله های مارپیچ سالن پایین اومدم و به سمت در رفتم و بعد هم به سوار s500 که کامیار توش منتظر بود به سمت بیمارستان رفتیم.

مهسا

وقتی چشم هایم را باز کردم، دختری با چشمانی توسی و درشت موهای بور و دماغی کوچک و لب های کوچک ولی قلوه ای دیدم که سمتم لبخند میزد. انگار میشناختمش با همان لبان کوچکش و با لحنی با مزه و خوردنی گفت: سلام به مامان خوابالو

و لبخند زدم به این کودک شیرین زبان، از جایم بلند شدم و روبه روی دخترک نشستیم، سلام به یکی یک دونه ی مادر، خوبی عزیزم،

و او با همان لبخنده پت و پهنی که بر لب داشت جواب داد:اره

و من لبخند زدم و از ان تخت گرم و نرم دلکندم و دستان زریف دخترکم را در دست گرفته و در باغ به راه افتادیم و او با ان لباس سفید چه خوردنی خواستنی بود، دخترکم به پدرش رفته بود مانند باربد بود همه چیزش، الا چشمان درشتش که چشمان خودم بود و من چه لذتی می بردم از وجود این جانور کوچک، او هم شیرین زبانی میکرد برای من و من می خواستم در اغوشش بگیرم و تا می توانم غرق در ب*و*س*ه مادرانه بکنم او را، با صدایی اشنا سر بر گرداندم و با چهرهی زیبای عمویم سهراب که در ان لباس سفید بسیار زیبا خواستنی شده بود، با نشاطی عجیب به سویش رفتم و گفتم: سلام بر سهراب سهراب شاهنامه،

و او خندید از آن خنده های عمیق و جوابم را داد: سلام بر ماه چه شده است امروز با خورشید خانم هم قدم شده است ،

و اشاره کرد به دختر زیبایم و در جواب عمویم که حال فاصله ایمان یک قدمیم بود گفتم: من همیشه همراه خورشید خانم او عشق مادرش ،

و دخترکم خندید ، نمکین خندید و من هز کردم از این خنده های نمکین. عمویم جلو آمد و ب.و.س.ه. ای پدرانه بر پیشانیم نشانید .و به سمت دخترکم رفت و در اغوشش گرفت و من لب زدم: می بینید چقدر شبیه پدرشه عمو جان ،هیچیش به من نرفته

و او خندید و جوابم را داد: به تو نرفته ولی حالت چشمانش مثل تو .

و من جواب دادم :مانند هر دویمان است عمو جان،چشمان من و شما مانند هم است

و عمویم خندید و در کنار رود خانه تکیه بر تکه سنگی زد ،دخترکم را در اغوش گرفتم و موهای بلند بلندش را که نمی دانم تین موهای بلندبه که رفته و موهایش را ناز کردم ،و دخترکم سرش را در سینه ام جا داد و گفت :پدر مهربان است و من چه میگفتم بر این دخترک که نمی دانست پدرش کیست:اری پدرت مهربان است و تو را بسیار دوست دارد ،

و او بازهم از پدر پرسید:او کی پیش ما میاید

و من باز چه میگفتم،ب*و*س*ه ای به سرش زدم و گفتم:خیلی زود عزیز مادر عمویم به حرف آمد،

__باید باز گردی

و من ناباورانه به عمویم زل زده بودم یعنی چه من نخواهم رفت . و لب زدم

_من باز نمی گردم عمد جان

_تو باید بر گردی

_من پیش شما دخترکم خواهم ماند

در همان لحظه دخترکم از اغوشم بیرون آمد و به سمت رود رفت

عمویم گفت: تو باید باز گردی؛ تو باید در آن دنیا زندگی کنی، تو هنوز سر نوشتت را
رقم نزدی

_چرا زده ام و من خواهم ماند

راوی

و چه جدالی است بین عمو و برادر زاده و حال دخترک قصه که زل زده است به
چهره ی غمگین پدر، اری بارید داشت گریه می کرد و اشک می ریخت زیرا فهمیده
بود دخترکش را کشته اند و او را از دیدن دخترکش حس کردن ان معن کرده اند، و
دخترک از بالا می نگریست به پدرش و دوست داشت به اغوشه پدراشه اش پناه برد و
سر بر سینه استوار پدرش بگذارد و برایش شیرین زبانی کند .

ایا می توانست؟

مهسا

چشمان را باز کردم به خاطر برخورد نور به چشمانم مجبور به بسته شدن دوباره ان
ها شدم . و بعد از چند ثانیه دوباره چشمانم را باز کردم . درک موقعیت . زمان . مکان .
ساعت برایم سخت بود .

آخرین بار کجا بودم چه اتفاقی برایم افتاده است؟ و ...

بی اراده دست چپم به روی شکمم رفت هیچ حسی نداشتم خالی همان لحظه در باز
شد و مردی سفید پوش و پشت سرش بارید.

دکتر به سمتم آمد و گفت "بلاخره خانوم بعد یک هفته به هوش اومدن "

من فقط با تعجب به انها خیره شده بودم دکتر که وضع مرا دید تبسمی کرد و گفت دستم را تکان دهم

من فقط توانستم دست چپم را حرکت دهم

دکتر اخمی کرد و گفت "سعی کن انگشت دست راستت رو خم کنی تنبل خانوم ".

واللای خدای من قدرتم کجا رفته است چرا هیچ چیزی از دست راستم حس نمیکنم باز هم تلاش کردم بی فایده بود.

دکتر سمتم آمد و دست راستم را بلند کرد هیچ چیزی حس نمیکردم میخواستم فریاد بکشم ولی انگار تمام نیرویم از بین رفته بود

دکتر هم انگار تعجب کرده بود که من آن دختر پر شور و صدا اکنون ساکت هستم

دکتر رو به باربد گفت "با اینکه الان وضعیتش خیلی خوب نیست ولی خدا رو شکر میتونست خیلی بدتر بشه "

به باربد نگاه کردم چشمان جسور توسی رنگش در هاله ای از ترس و نگرانی قرار داشت

خدایه من چه اتفاقی افتاده این حالت چشمان باربد چقدر غریب است

مستاصل به دکتر نگاه کردم

تنها جواب او به نگرانی من فقط تبسمی نه چندان شیرین بود .

باید جواب سوالاتم را واضح بگویند اما چرا انها پشتشان را به من کردند؟ کجا میروند ؟

باربد ؟؟؟دکتر ؟؟؟... خودم هم صدایم را نشنیدم

دو ماه بعد

مهسا

با صدایی آشنا چشمانم را باز کردم .

چشمانم را بازو بسته کردم تا موقعیت را درک کنم.

IIIIIIIIII LLLLLLLLLLLL

باز هم همان صدا . سرم را به طرف در برگرداندم . در اتاقم بودم اتاق خانه باغ
یدریم.

این بار جواب دادم:

بله

و باز هم

[illegible]

اما این بار صدای خنده کودکی هم آمد. و پیشبند آن صدای خنده ی مردی

مهمه هسه سسسسساااااگه دستم بهت بر سه میخورمت . از روی تخت بلند شدم

و به سمت بالکن اتاقم رفتم، در بالکن را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم. بوی گل های میخک، درخت کاج همه را استشمام کردم.

دیگر نه صدای مرد می امد و نه صدای دخترک . کمی جلو تر رفتم و به پایین نگاه کردم . چشم در چشم مرد شدم . خودش بود ، ازرائیل این روز هایم .

با ان چشمان توسی رنگش به من نگاه میکرد، دخترکی چشم توسی در اغوشش بود ،
ان دختر دا می شناختم ،دختر کم بود ،که با ان چشمان توسی رنگش به من خبره بود .

عقب گرد کردم و به اتاق باز کردم . هنوز یک قدم مانده بود که صدای اواز بارید بلند شد:

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی
آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق پاشی
ای باد سبک سار مرا بگذر و بگذار
هشدار که آرامش ما را نخراشی
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگی ست چه باشی، چه نباشی
/علیرضا_بدیع/

و من مسخ شدم با این اهنگ، از این صدا و زقر لب تکرار کردم :

تو ماهی من و ماهی این برکه کاشی .
اندوه بزرگیست چه باشی . چه نباشی.

مهسا

از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و در چوبی رنگش را باز کردم .
شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب سرد به صورتم زدم تا کمی حالم بهتر شود .

سرم را بلند کردم و از آینه به صورت سفیدم چشم دوختم.

رنگ به رو نداشتم، زیر چشمانم گود افتاده بود، و صورتم از همیشه لاغر تر خود نمایی می کرد،

دست از نگاه کردن خودم برداشتم و از دستشویی خارج شدم و به سمت کمد لباس ها که سمت چپ اتاق بودن رفتم. در کمد و باز کردم و به لباس های رنگ و وارنگی که باربد توی این دوماه برای بهتر کردن حالم خریده بود نگاه کردم، بعد از اون اتفاق خیلی بهتر شده بود. من خودم که توی این دوماه اصلا باربد و ندیدم فقط صبح که بیدار میشدم لباس هایی که برام خریده رو روی مبل گذاشته و رفته. هر روز کارمبشورو بساب و بپز. همین.

اوایل خیلی سخت بود که با یک دست کار کنم ولی بعد چند هفته عادت کردم. باربد همه خدمتکار ها رو اخراج کرده بود و من مجبور بودم هر روز غذا درست کنم و خونه رو تمیز کنم. توی این دو ماه کامیار خیلی کمکم کرده.

هر هفته من و پیشه دکتر میبره، قرصایی که لازم دارم رو بدونه این که من بهش بگم برام میاره و.....

روزی که دکتر بهم گفت دیگه نمی تونم حرف بزنم و دست راستم کاملاً فلج شده رو یادمه:

فلش بک

/تختم کنار پنجره بود. یک اتاق خصوصی. فکر کنم طبقه چهارم و پنجم بودم از پنجره مردمی که توی محوطه بیمارستان بود رو میدیدم بعضی ها خوشحال، بعضی ها غمگین،

با صدای در به خودم اومدم سرم رو برگردوندم و دکتر و پشتشم باربد و دیدم که وارد اتاق شدن. باربد سرش پایین بود و دکترم یک لبخنده تلخ به لب داشت، دکتر به سمتم اومد ولی باربد دم در ایستاد.

دکتر با همون لبخنده تلخش گفت:

__بین مهسا ضربه هایی که به بدنه تو وارد شده اعم از ضربه هایی که به سرت باعث اختلالاتی در بدنت شده، که این مشکلات و اختلالات به مرور زمان خوب میشه، یکی از این مشکلات قدرت تکلمت، تو قدرت تکلمت و از دست دادی و همین طور دست راستت کاملاً فلج شده، این مشکلات به مرور زمان خوب میشه و تو دوباره به حالت قبلیت برمیگردی ولی یه مشکل دیگه که وجود داره این که تو ممکنه هیچ وقت خوب نشی و این مسئله ما رو نگران کرده، من با دکتر مشورت کردم و اون ها دادن شک الکتریکی به تو رو پیشنهاد میکنن، همسرت هم همین طور ولی تو باید انتخاب کنی، ممکنه با این شک تو خوب بشی، ممکن هم هست خوب نشی، انتخاب با تو، تا فردا فکرات رو بکن* /

حال

من دادن شک رو رد کردم، دلم نمی خواست به هیچ وجهی بهم برق وارد شه، و تصمیم گرفتم تا آخر عمر لال و فلج بمونم ولی شک بهم وارد نکنن.

وقتی نظرم رو گفتم باربد خیلی عصبی شد و دکتر هم شکه، هر روز هر دوتاشون باهام حرف میزدن و سعی به متقاعد کردن من قبول نمی کردم، آخر سر یک روز کامیار باربد رو متقاعد کرد که از شر این کار بگذره، و منم مرخص کردن و به خونه برگشتم. حالا دوماه که من میشورم، میپزم و میسابم، به خاطر دارو ها و ارامش بخش هایی که میخورم مجبورم زود بخوابم و صبح هم دیر بیدار میشم.

سرم رو تکیه دادم تا فکر و خیال ها از ذهنم خارج شه. دستم رو دراز کردم و بلیز شری رنگی که استین حلقه ای بود را برداشتم و همراه شلوار مشکی بلند براق

پوشیدم، به سمت میز آرایش که سمت راست اتاق دقیقاً رو به روی تخبو بود رفتم و روی صندلی چوبی شیری رنگ نشستم و شروع کردم با یه دست موهای بلند مشکیم که حالا تا روی زانوم میرسید رو شانه کردم و با مشقت زیاد از بالا بستمش، امروز به طور عجیبی تیپ زده بودم، از اتاق خارج شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم و از اتاق خارج شدم، در و بستم و به سمت پله ها رفتم. هنوز پام رو روی پله اول نداشته بودم که صدای فریاد اشنایی اومد.

مهسا

پله ها رو دو تا یکی پایین ادمم. به آخرین پله که رسیدم بارید را رو به روی خود دیدم،

دقیقاً یک مرد جلوی بارید ایستاده بود. وقتی مرد بهت بارید را دید برگشت....

ا...و..... این جا چه میکرد. امیر اینجا چه میخواست بی اختیار جلو رفتم و گفتم

_.....م.....ی.....ر.....

بر چهره بهت زده و غمگین امیر لبخندی دلنشین نشست، بدون هیچ معطلی به اغوش برادرانه اش پناه بردم و دستانم را دور کمرش گره دادم و با بغض گفتم:

_کجا غیبت زد نامرد. مگه تو داداشم نبود

و او سرش را لای موهایم کرد و گفت

_ببخشید نباید میرفتم. نباید خواهر کوچولم و تنها میزاشتم.

بغصم شکسته بود و تمام پرهن امیر را خیس کرده بود

_امیر کجا رفتی دلم برات تنگ شده بود

_دیگه نمیرم اومدم که بمونم

از امیر جدا شدم و با بهت به باربد چشم دوختم که سرش را پایین انداخته بود و شانه هایش میلرزید. باربد گریه میکرد. آرام به سمتش رفتم و سرش را بالا اوردم. اری باربد شوهر من مردی که ازرائیل جان من شده بود داشت گریه میکرد. صورتش زخمی بود انگار با کسی دعوا کرده بود. با احساس اینکه کسی دستم راستم را لمس میکند سر بر گرداندم.

باورم نمی شد من احساس میکردم. من تا چند دقیقه پیش سخن میگفتم. مگر میشود. ناگهان به اغوش کسی رفتم.

بوی عطر تند دینجی باربد مشامم را پر کرد و زیر گوشم نجوا کرد
_ تو حالت خوب شده، حرف میرنی، دست راستت رو تگون میدی، همش به خاطر امیره اون باعث شد تو حالت خوب شه
و صورتم را در حصار دستانش گرفت و تمام صورتم را غرق در ب.و.س.ه کرد.
صدای خنده امیر بالا رفت و روبه باربد گفت:

_ هوی شازده تمومش کردیا

و باربد از من جدا شد روبه امیر گفت:

_ مال خودمه به تو چه

و هر سه تایمان بلند بلند خندیدیم.

مهسا

هر سه تایمان به سمت مبل های سلطنتی که سمت چپ پله ها بود رفتیم. من و امیر روبه روی هم نشستیم و باربد کنار من نشست. سرم را پایین انداخته بودم ولی سنگینی نگاه امیر را احساس میکردم. احساس میکردم لپانم گل انداخته. و دارم شر شر عرق می ریزم.

با باز شدن در از زیر این نگاه سنگین خلاص شدم . اما سرم را بالا نیاوردم .
بعد از چند دقیقه کفش های واکس زده ورنی کامیار ظاهر شد . ولی سخنی نگفت.
سرم را بلند کردم تا ببینم چرا کامیار حرف نمی زند . که با چهره متعجب زده و
چشمان ابی متحیرش زل زدم .

حواسش فقط به امیر بود و فقط به او زل زده بود امیر هم همین طور ، چند لحظه بعد
امیر از روی مبل بلند شد و به سمت کامیار رفت و سیلی محکمی در گوش کامیار
خواباند از آن سیلی هایی که کامیار بر زمین افتاد و من جای کامیار دردم امد . به چهره
خشمگین امیر خیره شدم چشمان سبزش انگار برای کامیار خط و نشان میکشیدند .
کامیار با بهت سرش را برگرداند و امیر همان لحظه یقه کامیار را گرفت و او را به
دیوار کوباند و گفت:

_گفتم نذار پاشو کج بزاره . گفتم نزار کار احمقانه انجام بده. گفتم ادمه کینه ای و
انتقام جویی . گفتم نزار کار اشتباهی کنه. گفتم یا نگفتم؟ اون وقت تو چیکار کردی ؟
و این حرف و مستی که حواله صورت کامیار کرد .

و من فقط با چشمانی حیرت زده به آن دو نگاه میکردم که امیر مشت دیگری به کامیار
زد و بارید مانند جت از جایش بلند شد و به سمت امیر رفت . تا این دعوا را خاتمه
دهد.

باربد:امیر ولش کن مقصر من بودم ؛جون مامان ولش کن.

که این حرف مسادف با مستی به صورت باربد بود.

امیر:این که مقصر تو بودی توش شکی نیست ولی من حالا حالا ها باشما دوتا خر کار
دارم . بیشعورا . هر غلطی که دلتون خواسته کردید حالا ولتون کنم . نه شازده . شب
درازست و قلندر بیدار . حالا نوبت منه که شما هارو ادم کنم.

و با پایش چند لگد محکم پشت سر هم به باربد زد . جوری که باربد از درد به خود میپیچید .

و من از تعجب و حیرت توانی برا مخالفت نداشتم . همه اتفاقات در عرض چند دقیقه رخ داده بود.

با لگد بعدب و با خون بالا آوردن باربد از جایم پریدم تمام مدت به من زل زده بود و من توانایی سخن هم نداشتم . قدرت تکلمی که با آمدن امیر بازگشته بود انگار با این دعوا از بین رفته بود .

ضربه بعدی و بازهم خون بالا آوردن باربد . از وضع ناجور معده باربد خبر داشتم . با خوردن بیش از حد الکل معده ای برای خود نگذاشته بود و حال با این ضربه ها معدش تاب نیاورده و حتل باربد بد وخیم بود . ضربه بعدی مصادف بود با جیغ من و دویدن به طرف باربد .

نمی دانم با چه توانی به سمتش رفتم فقط میدانم که سرش را در اغوشم گرفتم و رو به امیر گفتم .

_جای دعوا .و عربده کشیدن زنگ بزنیذ امبولانس بیاد .

امیر که تازه متوجه حال باربد شده بود . با کامیار باربد را بلند کردن و من فریاد کشیدم :

_دارید چیکار میکنید.

اما امیر با خونسردی کامل جواب داد:

_میبریمش بیمارستان

_وایسید منم میام

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم در اتاق را به شدت باز کردم و مانتو شالی را برداشتم و همان طور که به تن می کردم از پله ها پایین رفتم و سریع سوار ماشین شدم و باربد را در اغوش گرفتم.

مانند مادری که فرزندش را می خواهند از او بگیرد و . مادر با تمام توان کودکش را در اغوشش میگیرد . حال من مانند آن مادر باربد را مانند فرزندم در اغوش کشیده بودم و احساس میکردم می خواهند کودکم را از من بگیرند . به چشمان توسی رنگش نگاه کردم .

چشمانش سر شار از عشق ،پشیمانی،و محبت بود . خم شدم و چشمان توسی رنگش را ب.و.س.ی.د.م . باربد را با تمام بدی هایش می پرستیدم . نمی دانم چطور شد که من شدم عاشق و او معشوق . فقط می دانم بی باربد زندگی برایم سخت است و جهنمی.

راوی:

پشت یک میز خزیدیم که بازی بکنیم
رو به رو بودن با عشق جگر می خواهد
این قمار عاقبتش جان مرا می بازد
با تو سرشاخ شدن دستِ قَدَر می خواهد
زنده ام،هر چه زدی تیغه به شریان نرسید
خیز بردار ببینم خطری هم داری؟
زخم از این تیر و تبر تا که بخواهی خوردم
عشق من،آرهی تن تیزتری هم داری؟
تند و کُندی،همه ی مساله این است،فقط

خنجرت گُند و عجولی که رگی باز کنی

مثل پایان غم‌انگیزترین کرمِ جهان

سعی داری که پس از مرگِ خود آغاز کنی

#علیرضا_آذر

جدال مهسا و سرنوشت مانند یک بازی شطرنج است که در این بازی سرنوشت
مهره عشق را رو کرده است .

مهسا دل بسته است به باربدی که کمر بست به انتقام .

و حال باید دید مهسا شکننده تر از قبل میشود

یا با این عشق‌قوی تر؟

یک هفته بعد

مهسا:

پاییز فصل خزان ، فصل عاشقان ، فصل غم‌انگیز در ماه‌های پایانی خود به سر
میبرد .

برگ‌های زرد و خزان زده درختان باغ یکی یکی زمین را می پوشانند و درخت را
عریان .

درختان سرو و بید درختان توت و همه در حال رفتن به خوابی عمیق اند .

پاییز پادشاه فصل هاست که در باغ این باغ بی برگی میتازد تا از عریان شدن
درختان مطمئن باشد و تخت پادشاهی اش را به زمستان بدهد و برود .

از کودکی عاشق زمستان بودم همه چیز یک رنگ ، همه چیز سفید .

قبلا دوست داشتم پاییز تمام شود ،

من پاییز را نماد غم می پنداشتم ، پدر بزرگم می گفت :

__ پاییز فصل عاشقی است .

و من می خندیدم و می گفتم عشق دیگر چیست . خوردنی است .

و او به این حرف های من می خندید و میگفت :

__ عاشق که شوی میفهمی خوردنی است یا نه.

و من با پرویی تمام بر چشم های سبزش زل می زدم و می گفتم :

__ عشق مال قصه ها است ، مال بچه کوچولو ها، عشق وجود نداره ،عشق و ادمای

ضعیف باور دارن ، شما چرا؟

و پدر بزرگم می خندید و دست پر مهرش را بر سرم می کشید و میگفت:

__ یک دانه ام برایت دعا می کنم عشقی از عشق های الاهی را تجربه کنی ،عشقی

ناب از ان عشق های بهشتی ، ان زملن خواهی فهمید که عشق چیست و ان زمان

است که خواهی فهمید پاییز پادشاه فصل ها ،فصل عاشقی است.

حال کجایی که بینی یکی یک دانه ای مغرورت عاشق شده از همان عشق های

ناب که تاب تحمل درد معشوق را ندارد معشوقی که کم بلا سرش نیاورده و هر کس

دیگری جز او بود تا حال رفته بود نه این که عاشق شود.

کجایی که بینی یکی یک دانه ات حال پاییز را فصل عاشقان میداند و دوست ندارد

زمستان با تن پوش سفیدش بیاید و این باغ بی برگی را یک رنگ کند .

__مهسااااا

باربد بود که با صدایی از ته جاه در میامد خطابم کرد .

از باغ چشم برداشتم و به سمت تخت رفتم و کمکش کردم تا بر روی ان بنشیند.

مهسا:جانم

و او با چهره بهت زده اش گفت:

_چرا گریه میکردی

دست بر گونه هایم کشیدم . این ها کی خیس شده بودند . که من نفهمیدم.

_نمی دونم . اصلا متوجه نشدم دارم گریه می کنم.

و باربد یکی از ان نگاه هایی که یعنی خودتی انداخت و گفت:

_میخوام برم حموم

-ولی دکتر گفته نباید از جات پاشی

-وای مهسا دارم از بوی عرق خودم خفه میشم

- اما.....

وسط حرفم پرید و گفت:

- من خودم میدونم چی خوبه چی بد.

_حد اقل بزار خودمم باهات پیام مراقبت باشم

_باشه

و کمکش کردم تا از روی تخت بلند شود

باربد:به خدا چلاق نیستم

_میدونم چلاق نیستی فقط محض کمک کردن .

—

باربد

به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم ، چشمانش آرامش عجیبی داشت آرامشی که همیشه در اغوش مادر میافتم امروز در نگاه مهسا ان را پیدا کرده بودم .
در این یک هفته طاقت فرساز کنارم جم نمی خورد .
حمام لذت بخشی بود وقتی که مهسا خودش حمام میداد و من چقدر او را حرص می دادم و او دم نمی زد .
با صدای لطیفش گفت:
_به چی می خندی
_هیچی
از حالت چهره اش خنده ام گرفت .
باربد:چرا این شکلی نگاه میکنی
هول شده بود و گفت :
_چ...ه.... شک..لی
باز هم خنده ام گرفت و گفتم
_هیچی ولش کن
لبخنده زیبایی مهمان لبان سرخش شد .
باربد:مهسا
_جانم
با چهره تعجب زده نگاهش کردماو چه گفت؟

با دستی که جلوییم تکان خورد به خودم امدم.

مهسا:خوبی

_ا....ار..ه

_چی میخواستی بگی؟

_اهااااا، تو از کجا فهمیدی امیر داداشمه

اخم ریزی کرد و گفت:

_توی بیمارستان، وقتی که دکتر گفت با مریض چه نسبتی داره.

_تعجب کردی؟

_اولش اره ولی بعد که فکر کردم دیدم نه قبلا دربارہ ی تو حرف زده.

لبخندی زدم و به چهره ش نگاه کردم . رنگش مانند گچ سفید شده بود و لب هایش
بیش از اندازه قرمز، زیر چشمانش گود افتاده بود .

مهسا:باربد

_بله

_تو بچه داری اره

شکه شدم او از کجا میدانست

_اره

چهره اس در هم رفت و گفت:

_پس یه زن دیگه ام داری

_نه

متعجب زده نگاهم کرد و گفت:

__ نه

__ نه، من و ارتیسا دو سه ساله از هم جدا شدیم

__ چرا؟

__ خیانت کرد بهم با بهترین دوستم رابطه داشت.

__ دوستش داشتی

__ عاشقش بودم

چشمانش رنگ غم گرفت و دیگر چیزی نگفت

__ ولی الان که دارم فکر میکنم ، میبینم عاشقش نبودم فقط دوستش داشتم اون هم از

روی ه*و*س

انگار با این حرف آرام شده باشد نگاهم کرد و گفت:

__ تو لایق بهترینایی

نمی دانم چرا لحظه ای قلبم لرزید و من احساس کردم این دختر با سن کمش خیلی

چیز ها را می فهمد.

به رویش لبخند زدم و او هم با لبخندی زیبا دوباره قلبم را لرزاند

باربد: تا یادم نرفته ، به مامانت زنگ زدم گفتم بره مدرستون بگه غیر حظوری میری

امتحان میدی ، فردام چند یه معلم ریاضی و فیزیک میان سال سوم ، بهت درس میدن

ساعتام خودت باهاشون هماهنگ کن .

معلم زیست و شیمی تم گفتم پنجشنبه بیان .

کتاباتم خریدم، کتاب کمک درسی ام خواستی یا به خودم بگو یا کامیار واست
میگیرم، درسای حفظیم که خودت باید بخونشیون .

خوشحالی را در چهره اش دیدم ناگهان به اغوشم پرید و با صدایی که بغض داشت
گفت:

_مرسی باربد تو بهترینی

واقعا بهترین برایش بودم این دختر امروز با قلبم داشت چه میکرد؟

لبخند زدم و گفتم:

_خواهش

لوپم را بوسید و گردنم را ول کرد .

خوشحالی در چشمانش موج میزد .

باربد:می خوای شام بریم بیرون

و سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

_پس زود حاضر شو.

مهسا

باربد از اتاق خارج شد و من از فرط خوشحالی به بالا و پایین می پریدم .

تا با صدایی به خودم امدم:

باربد:نیم ساعت دیگه پایینی

نمی دونم چه جوری فقط پریدم تو حمام و یه دوشه پنج دقیقه ای .

موحام و با حوله بستم و جلوی میز ارایش نشستم .

کرم و پنکک رو به صورتم زدم تا رنگ پریدگی صورتم رو بپوشونه خط چشم باریک و کشیده ای کشیدم و ریملم زدم رژگونه برونزه کننده ام زدم، و حالا وقت رژلب مورد علاقمه، از بچگی از رنگ قرمز متنفر بودم مخصوصا رزش ولی رژ قهوه ای و دوستداشتتم و همیشه همون رژ و میزنم .

ولی هرچی روی میز و گشتم پیداش نکردم ، اینا لوازم آرایشی بودن که بارید خریدم و همشونم قرمزه، به اجبار یکی از رژهای قرمز و زدم و به سمت کمد رفتم .

یه مانتوی سفید مشکی طرح دار با شلوار مشکی لوله تفنگی و کفش پاشنه دوسانته سفید و همچنین شال سفیدم رو پوشیدم . و توی اینه به خودم نگاه کردم .

مو هام و از پشت باز کرده بودم و دورم ریخته بودمش .

وای خیلی جیگر شده بودم . خوردنی تو دل برو ، بارید قربونم بره.....!!!!!!... نه اراد قربونم بره . من بدون بارید میمیرم.

با صدای بارید از جا پریدم

_داری چیکار میکنی

_اومدم

ادکلنم و ورداشتم و باهاش دوش گرفتم و پریدم بیرون .

پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین و به بارید که پشتش به من بود نگاه کردم. یه کت سفید یا شلوار مشکی پاش بود . احتمال میدم بلیزش مشکی .

باربد:اومدییییی

_بله اومدم

برگشت به طرفم و چند لحظه بهم خیره شد و گفت :

__بریم

و جلو تر از من راه افتاد .

دوتا از محافظا در ماشین رو باز کرد تا ما سوار شیم.

از s500 متنفر . نمی دونم این بشر چرا انقدر به این ماشین علاقه داره . کلی ماشین دار(ماشینای توی حیاط)بازم چسبیده به این.

توماشینم که لاله اصلا حرف نمی زنه که دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم .

اهنگ دیوانه محسن چاوشی بود .

ردش کردم . اهنگ بعد ،اهنگ چشم توسی رنگ بود ،چقدر دپ بود ،بیخیال اهنگ شدم و ضبط و خاموش کردم . و به سمت پنجره چرخیدم .

نیم ساعت بعد رسیدیم دستورانش رو میشناختم با کیوان اومده بودم این جا خیلی گرونه غذا هاش ،معمولی ترین غذاش 150 تومنه .

از ماشین پیاده شدیم . به در ورودی نرسیده بودیم که باربد و ایستاد و به یه نقطه خیره شد .

هرچی استین کشیدم و صداش زدم تکون نخورد ،خشک شده بود .

به جایی که خیره شده بود نگاه کردم .

یه دختر با چشمای سبز و موهای بور ، سفید بود ،مبشناختمش عکسش رو روی میز کارش دیده بودم ،

ارتیسا زن اول باربد بود.

اخمای باربدو دیدم که توی هم رفت و دست من و گرفت و به سمت ماشین برگشت ، دستم رو میکشید ، و اخر سر من و توی ماشین انداخت و خودشم سوار شد .
به شدت عصبی بود .

صداش زدم :

_با..رب..

و مصادف بود با تو دهنی که خوردم

باربد:خفه شو عوضی ه**ر*ز*ه

و من متعجب زده از اتفاقات این چند لحظه .

بغض کرده بودم ولی دم نمی زدم . و فقط به بیرون خیره بودم .

مسیر خونه رو نمی رفت .

مثیر به سمت پاسداران بود .

بعد یه ربع دم یه اپارتمان وایساد و از ماشین پیاده شد منم پیاده کرد .

زنگ ایفون و زد ، و بعد چند لحظه صدای دختراون ایی اومد

_کی

_باربدم

_جناب مزدایی مشتاق دیدار ،بفرمایید.

و در و زد ،ترس توی دلم لونه کرده بود ، و من زیر لب فقط ذکر میگفتم و ایتل کرسی
میخوندم .

طبقه ی دوم زنگ درو زد ،و بعد چند لحظه در باز شد و دختری با وضعیت ناجوری
نمایان شد ،

لباس تنش که یه رو نافی با شلوارک تا روی باسن . موهای رنگ کرده شرابی و
پوسته برونزه با ارایش وحشت ناک

_جناب مزدایی ،پارسال دوست امسال اشنا

_گم شو انور سولماز

_باشه بابا بی اعصاب

دختره از در کنار رفت و بارید وارد شد منم به اجبار وارد شدم . دختره با حالت بدی
نگاهم می کرد .

_به به جناب مزدایی از این طرفا

پسری که بر روی مبل سه نفره نشسته بود و دو دختر کنارش بودن

_عجب دافی داداش

_خفه شو مرتضی

کتش را درآورد و روی مبل دونفره ای نشست .

سولماز با سه بطری هاوی نوشیدنی غیر مجاز . به سمت بارید آمد

_بیا

بارید یک بطری ها را گرفت .

سولماز روبه من گفت:

_تو ام میخوری

_نه

همه پسر ها و دختر هایی که انجا بودن خندیدن.

کیوان زیاد نوشیدنی غیر مجاز می خورد در حدی که دکترا معن کرده بودن برایش .

مرتضی رو به باربد گفت:

_این دافت و امشب به ما چند میدی

انگار اب یخ رویم ریختن، با گنگی به باربد نگاه کردم

باربد: در ازای این دوست دختر مو بورت و دست دختر را گرفت و در اتاقی رفت.

خدایا باربد چه گفت؟

او مرا فروخت ،او منی را که ناموشش بود فروخت ،

باربد ناموس فروشی کرد.

خدایا خودت کمکم کن.

چند دقیقه بعد تمام پسر ها و دختر هایی که اون جا بودن به اتاق هایشان می رفتن و

من از ترس چشم هایم را بسته بودم و ذکر می گفتم .

خوشبختی به من نیامده بود.

سنگینی نگاه مرتضی را حس میکردم . ولی جرات سر بلند کردن نداشتم.

مرتضی کنارم نشست و دستش را روی پایم کشاند.

خواستم پایم را کنار بکشم که محکم گرفت و روسریم را از سرم درآورد و گفت:

_من تازه تو رو پیدا کردم کوچولو

مهسا

امیر: اروم باش عزیزم ،همه چی تموم شده

_چی همه چی تموم شد ،اون من و فروخت ،میفهمی

و بازهم حق زدم . اگر سولماز به دادم نمی رسید چه میشد.

وای حتی فکر کردن هم بهش ترسناکه .

باربد چگونه این کار را کرد من ناموس باربد بودم ، زن عقد کرده و رسمی او او ناموس فروشی کرد، من عاشقش بودم ولی او با من عاشق چه کرد . او مرا فروخت اگر سولماز به دادم نمی رسید.....

8 ساعت قبل

مرتضی روسریم را درآورد و سرش را به و من هرچه تقلا می کردم نمی توانستم از دستش فرار کنم .

التماسش کردم و زجه زدم

_ تو رو خدا ولم کن من از اون دخترا نیستم .

من شوهر دارم ولم کن

و او ما همان مستی گفت:

_ تو که شوهر داری با باربد چرا بودی

_ به مولام علی من زن باربدم

_ اره..... تو که راست میگی

و به کارش ادامه داد . سعی کرد از روی مبل بلندم کند ولی من مقاومت می کردم

مرتضی: عزیزم دلت می خواد همین جا ادامه میدیم.

و من بازهم زجه زدم و التماس کردم:

_ تو رو خدا ولم کن ، تو رو جون مادرت

،چشمانم را بستم . ولی هیچ چیز حس نکردم انگار دستش را برداشته باشد .

چشمانم را باز کردم مرتضی به سولماز زل زده بود و سولماز با عشوه گفت:

_وای مرتضی با بچه دبیرستانیا ،نامرد این جا خونه من ،من بی دنگ موندم ،خودت قول دادی.

و لبخنده مستانه ای زد

مرتضی:باشه بابا از خیرش گذشتم

و به سمت یکی از اتاق ها رفت .

سولماز روبه من گفت :

_الان همه حالشون بده ،کسی حواسش به تو نیست .

الانم دیر وقت فردا ساعت 6 برو ،اینم کیلید . گوشیم نیست که بهت بدم.

_ممنون

_تشکر لازم نیست ،از وقتی اومدی تو و گفתי نوشیدنی غیر مجاز نمی خوری فهمیدم

اینکاره نیستی،خودت و مثل من بدبخت نکن .این کار اخر عاقبت نداره. اتاق اخری

خالی برو اون جا درم قفل کن ساعت 6 برو

_ممنون

_خواهش

و چشمکی زد و رفت،خدا او را رساند ،

به سمت اتاق رفتم درش را باز کردم و داخل شدم . در را قفل کردم و به سمت

سرویس بهداشتی رفتم . صورتم را شستم و به سمت تخت حرکت کردم.

از ترس خوابم نمی برد و فقط به کار باربد فکر می کردم . الکی نبود که ارتیسا ولش

کرده بود .

ساعت 6 مانته از اتاق خارج شدم و به سمت در رفتم در را باز کردم . و الفرار صبح خروسخان بود و کسی در خیابان ها نبود پس پیاد به سمت خانه حرکت کردم . یک ساعت پیاده روی به خانه رسیدم در تمام مدت دویده بودم و اشک ریخته بودم . به در امارت که رسیدم فقط به در می کوبیدم . چند دقیقه بعد . کامیار را از دور دیدم که به سمت در می امد در رر که باز کرد بدون وقفه خود را در اغوشش انداختم. و حق زدم

_اون بیشرف فروختم ،ناموسش و فروخت . من و مثل دخترای خرابه فرض کرد .

او که به خودش امده بود مرا بلند کرد وبه سمت امارت برد و نجوا کرد:

_بهش فکر نکن الان بهش فکر نکن الان جات امن کسی ازارت نمیده .

داخل امارت که شدیم فریاد سر داد.

_|||||ممممممیییییییرررررررر

و چند لحظه بعد امیر سرا سیمه پایین امد ،معلوم بود خواب بوده ،مرا که در ان وضعیت دید به سمتم امد و در اغوشم گرفت:

_چی شده،باربد کجاس

_درمورد ان نامرد حرف نزن ،در مورد اون بیشرف ناموس فروش حرف نزن

_چی شده

_ر.....

و من لام تاکام داستان را گفتم. و منقبض شدن فکش را و خم امده به روی ابرویش را ولی بازهم حق زدم و امیر فریاد زد.

_ایدا|||||

ایدا را میشناختم کامیار درباره اش گفته بود، زمانی که مرا پیش دکتر میبرد.

فلش بک

شنبه بود و من وقت دکتر داشتم، سوار ماشین شدم و همراه کامیار به سمت مطب پزشک رفتیم، مسافت مطب دور بود.

مطبش صادقیه بود، کامیار که کلافه گیم را دیده بود شروع کرد به حرف زدن و من با جان و دل گوش دادم

پدرم محافظ خسرو خان پدر باربد بود، توی یکی از معموریتا کشته شد اون موقع 7 سالم بود. مادرم و قتی دو سالم بود به خاطر سرطان از دست دادم. تنهاشدم. بی کس هیچ کدوم از فامیلا، قبولم نکرد.

خسرو خان که وضعیت و دید. من و پیش خودص برد و بزرگ کرد. مدرسه ای میرفتم که باربد میرفت. لباسایی که میپوشیدم باربد م میپوشید. هم بازییم باربد و امیر بودن. اون موقع ایدا شاید 2 سالش بود. دختر کوچیکه خسرو خان. عشق باربد. با هم بزرگ شدیم یه دانشگاه، یه رشته،

از 12 سالگیم عاشق ایدا شدم ولی جرات نداشتم که حرفی بزنم.

وقتی ایدا دانشگاه قبول شد.

خسرو خان واسش محافظ گذاشت ولی محافظه ادمه درست حسابی نبود و خسروخان من و محافظش کرد منی که تمام زندگیم ایدا بود و از ترس این که خسرو خان نمک شناس خطابم نکنه. ابراز علاقه نمی کردم.

ایدا توی یه اکیپ که 6 دختر و 7 پسر بودن بود. با هم کوه میرفتن. شهر بازی

و.....

منم باید میرفتم و مراقب ایدا میبودم.

یه سری که رفتن کوه یکی از پسرا که اسمش شهریار بود خیلی به ایدا می چسبید از قضا اون روز من دور تر از همه راه میرفتم و شهریارم فکر میکنه که من نیومدم . زمانی که ایدا میره دستشویی پسره ام میره و مزاحمه ایدا میشه . منم پسر رو به باد کتک میگیرم

ایدا که گریش درومده بود . وقتی رسیدیم خونه پرید تو اتاقش ، باربد که حالش و دید رفت تا باهاش حرف بزنه .

ده دقیقه بعد اومد خیلی عصبانی بود . دست من و عین بچه ها گرفت و برد ته باغ و گفت:

_دوسش داری

و من گنگ نگاهش کردم

_میگم ایدا رو دوست داری

_م....ن..

_اره. یا نه . جواب

_اره ، دوسش دارم ، ولی به خدا پام کج نرفته

_چرا تا الان نگفتی

_نمی خواستم خسرو خان نمک شناس بهم بگه

_باشه خودم با بابا حرف میزنم

تعجب کردم ولی چند روز بعد خود خسرو خان خواستم و ازم بازم پرسید. وقتی حرفام و شنید بدونه این که نظر ایدا رو بپرسه نامزدمون کرد و هفته بعدم به عقدمون درآورد .

وقتی همه فامیل از اتاق عقد رفتن بیرون تازه بعد یه ماه از اون داستان من ایدا رو دیدم اولش یه سیلی خوابوند تو گوشم و گفت:

__ واقعا که ، فکر نمی کردم همچین ادمی باشی

و من فقط گنگ نگاهش کردم و گفتم

__اگه به این ازدواج راضی نیستی خوب طلا....

حرفم تموم نشده بود که سیلی دوم و خوردم

__ خفه شو ، من از بچگی عاشق توام ، همیشه فکر میکردم تو از من بدت میاد . و سمتت نمیو مدم .

اون موقع بهترین لحظه زندگیم بود .

قرار بود یک ماه بعد عروسی بگیریم که باربد طلاق گرفت و امیرم داغون شد.

باربد و طلاق ، گنگ نگاهم کرد و گفت:

__ باربد یه دختر خاله داشت به اسم ارتیسا دختره غربی همه چیش اروپایی بود. از رنگ چشم که سبز بود و پوست سفید و بور بودنش . همه چیش .

از بچگی هم و میخواستن باهمم ازدواج میکنن همون سال اول ارتیسا حامله میشه و سحر به دنیا میاد دختری که کپ خودش ولی اخلاق باربد و داره .

سه ماه از به دنیا اومدن سحر میگذره که باربد یکی از پرونده ها رو جا میزاره و بر میگرده خونه وقتی میره تو اتاق خواب ارتیسا رو با فرهاد صمیمی ترین دوستش میبیننه . سر همینم از هم جدا میشن و سحر پیشه باربد میمونه و ارتیسا ام میره امریکا .

حال

مهسا

حالا که فکر میکنم ارتیسا حق داشت اون این ناموس فروش رو میشناخت .

دوباره فریاد امیر رفت بالا:

_____ایییییدددددایییییی

و ایدا سرا سیمه پایین امد

_____جانم داداش

_____مهسا رو ببر تو اتاق این ایم بده بهش

_____چشم، بیا عزیزم پاشو

با هم به طبقه ی بالا رفتیم، به سمت اتاقم میرفت که نالیدم

_____اونجا نه

و حق زدم به این بدبختی به این دنیا به سرنوشت که بد بازی راه انداخته

ایدا من و به اتاق دیگه ای برد و روی تخت نشاندم و اب را به خوردم داد.

_____ماشالله راست میگن پنجه افتابی، امیر گفته بود یکی یدونه ای واسه خودت

ایدا دختر زیبایی بود، صورت کشیده و پوست سفید و چشمان درشت ابی و موهای

بلند و بلند .

کلا زیبا بود.

پاشد که برود، نالیدم:

_____میشه نری

__باشه، تا بخوابی هستم

__مرسی

و بعد از چند دقیقه به خوابی عمیق فرو رفتم و آخر

خاموشی.

باربد

با احساس سر درد بیدار شدم . درک موقعیت سخت بود ؛هر جا بودم این جا اتاقم نبود.

به بغل نگاه کردم ؛و تمام دیشب مانند یک فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد.

من چه کرده بودم؟

از روی تخت پایین اومدم و لباس هام رو پوشیدم و به سمت در رفتم در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم ، در حال نبود .

اگر پیش مرتضی باشد چه؟

با دستای خودم مرتضی را می کشم .

تک تک اتاق ها را باز کردم در هیچ کدام نبود .

نفسی از سر اسودگی کشیدم و به سمت تلفنم رفتم .

حتما به کامیار زنگ زده که بیاد دنبالش .

با اولین بوق جواب داد:.

__بینمت خودم گفت میکنم باربد.

صدای امیر بود. بد بخت شدم .

باربد: دادا....

_به من نگو داداش تا پنج دقیقه دیگه این جایی.

و تلفن و قطع کرد.

کتم رو از روی مبل برداشتم و از خونه خارج شدم.

دقیقا 5 دقیقه بعد خونه بودم و از بدو ورود با قیافه برزخی کامیار امیر روبه رو شدم.

امیر که تا من و دید به سمتم اومد و تا جون داشتم زدم.

امیر: پسره احمق، دختره از وقتی اومده عین بید میلرزه. با هزار و یکی قرص خواباور

، خوابیده. ما به تو ناموس فروشی یاد دادیم، ها جواب من و بده، بابا و مامان به ما

ناموس فروشی یاد دادن که تو زنت و میفروشی. هههههههه

، با توام.

و من جزء سکوت چیزی نداشتم.

از روی مبل بلند شدم تا پیش مهسا برم که:

_کجا

_میخوام برم پیشش

_تو غلط میکنی، بتمرگ همین جا

_میخوام برم پیش زنم برو کنار

_ههههههه، زن، تو اصلا میفهمی زن چی، ههههههه

_امیر برو اون ور، اصلا زنم بوده دلم خواص...

حرفم تموم نشده بود که یور صورتم سوخت.

امیر به من سیلی زد ،او به.....

امیر:بیا برو بتمرگ اعصاب ندارم

بی هیچ حرفی به سمت مبل ها رفتم و نشستم. و سرم را بین دست هایم گرفتم.

مهسا

با سر و صدایی که از پایین بود بیدار شدم .

در اتاق باز بود ، از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج وسط را ایدا رو دیدم که سرو سیمه به سمتم آمد.

_چیزی شده عزیزم

_صدای دعوا کی

_هیچ کس عزیزم بیا بریم تو اتاق

_پایین نمیرم

_باشه

با ایدا به سمت نرده های رفتیم ،

باربد و امیر بودن که دعوا می کردن که یه دفع امیر به باربد سیلی زد .

دستم را جلوی دهنم گرفتم تا صدایم در نیاید ، امیر باربد را زد . ازرائیل جان مرا زد .

باربد با حال زاری به سمت مبل ها رفت و سرش را بین دست هایش گرفت.

با همان حال بدم به سمت اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم .

ایدا هم از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه با سینی که حاوی مقداری غذا بود ،وارد اتاق شد.

__ بیا عزیزم یکم بخور

با صدایی گرفت گفتم:

__ نمی تونم

__ یکمی بخور تا بتونی قرص بخوری

به زور دو قاشوق سوپ خوردم ، با این که از سوپ متنفر بودم ولی به مجبور بودم .
بعد از خوردن سوپ و قرص ایدا از اتاق رفت و در و هم پشت سرش بست تا من
صدایی نشنوم .

بعد از چند دقیقه چشم هایم گرم شد و خاموشی.

مهسا

چشم هام رو باز کردم ، و سرم رو کمی تگون دادم ، که چشمم به تاریکی شب افتاد .
از روی تخت بلند شدم و دنبال ساعت گشتم ساعت 1:40 بامداد بود ،
به دور و اطرافم که نگاه کردم .

ولی اصلا این جا رو نمی شناختم ،

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم .

توی یه خونه 70 متری بودم که که روبه روم حال و سمت راست حال یه اشپز خونه
بود و بغل اشپزخونه یه راهرو .

جلو تر که رفتم ، باربد و روی کانپه دیدم که خوابش برده بود .

توی اتاق رفتم و یه ملافه برداشتم و روش کشیدم .

به سمت اشپزخانه رفتم و در یخچال و باز کردم .

دو بسته پیتزا و یه ظرف یک بار مصرف که داخلش جوجه بود نظرم و جلب کرد .

دوتا پیتزا ها رو دراوردم و توی فر گذاشتم .

جا ظرفی پر از ظرف کثیف بود .

از توی کابینت دستکش دراوردم و دستم کردم و همه ی ظرفا رو شستم .

یه یک ربع بعد همه ی ظرفا رو شستم و دستکشا رو دراوردم تا به سمت میز برم ،ولی همون لحظه که برگشتم باربدو دیدم که داره نگاهم میکنه.

مهسا:بیدارت کردم.

_نه،از گشنگی بیدار شدم ،که دیدم داری ظرف میشوری .

_غذا رو گرم کردم،بیا بخور

_میدونی الان سه روزه که خوابی

جوری برگشتم طرفش که صدای گردنم درومد

_چچچچیییییی؟

_پیچیپیچی

_میگم سه روز خوابی

_برای چی

_به خاطر خوردن قرص خواباور قوی و زیاد

با گنگی نگاهش کردم اون که حاله رو دید گفت :

_به خدا یه هفتس لب به هیچی نزدم ، یه چی بده من بخورم تا همه چی برات توضیح بدم.

به سمت فر رفتم پیتزا ها رو دراوردم و سس و نوشا به و لیوانم روی میز گذاشتم .

بوی غذا که بهم زد فهمیدم چقدر گشمنه؟

سه تا برش از پیتزا رو نخورده بودم که سنگینی نگاه باربد و احساس کردم . و سرم رو بلند .

مهسا: چرا نمی خوری

لبخندی زد و گفت و

_تموم شد

_برو

با حالت بامزه ای گفت:

_نمی رم

خندم گرفته بود ، انگار هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده بود ، انگار که نه انگار او مرا فروخت.

تصمیمم طلاق بود می خواستم طلاق بگیرم چون می دانستم پدرم الان وضع بهتری دارد ولی با ان سیلی که امیر در گوشش زد و هنوز جای انگشت هایش روی صورت باربدم هست ، همان لحظه بخشیدمش.

همان لحظه دل بی صاحب مرده ام این مردک را بخشید و صد برابر قبل عاشق ترش شد.

او ازرائیل جان من بود ، ولی جانم این ازرائیل را دوست داشت .

با صدایش به خودم اومدم

_چرا نمی خوری؟

_ا..الان

و شروع کردم به خوردن ، تکه تی از پیتزا را برداشتم و به سمتش گرفتم .

او هم بی معطلی ،همان طور که پیتزا در دستم بود ان را گاز زد . و گفت:

_خیلی چسبید

و من ایستادن قلبم را برای لحظه ای حس کردم . سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن شدم .

غذا یم که تمام شد . ظرف ها را جم کردم . و مشغول شستن شدم .

که باربد کنارم قرار گرفت و ظرف ها را اب کشید و لب زد

_مرسی

_بابت

_همه چی

_خواهش

_میشه یه چایی بدی

_اره

کتری را پر از اب کردم و روی گاز گذاشتمش

بعد بیست دقیقه چایی آماده بود .

دو تا چایی ریختم و به سمت باربد که داشت شبکه های ماهوار رو بالا پایین میکرد رفتم و لب زدم:

_بفرمایید

_ممنون

بینمون سکوت بود که باربد گفت:

من بابت اون اتفاق، مطئ...

_بیا فراموشش کنیم، و از نو شروع کنیم .

لبخندش را دیدم . که گفت:

_بخش

نمی دانم چه شد فقط ل.ب هایم را به ل.ب هایش گره زدم .

شاید خودش بفهمد که بخشیده امش

دو هفته بعد:

باربد

چند وقتی از اون ماجرا میگذره ، و من رابطم با مهسا بهتر شده بود . ولی مهسا، نه بعد از اون شب خیلی با هام سر سنگین شد ، همش تو خودش با هیچ کس حرف نمی زنه گوشه گیر شده ، حتی شبا رو مبل یا روی زمین می خوابه ، از کنار من خوابیدنم امتناع میکنه.

انگار منظورش از شروع دوباره فقط برای من بوده نه خودش .

با صدای تلفن به خودم اومدم :

_بله

منشی: ببخشید جناب مزدایی ، آقای رادمنش اومدن

_راهنمایشون کن

_چشم

توی جلد مغرورم فرو رفتم و

بعد چند دقیقه ، صدهی در اومد و ، قامت حسام رادمنش توی چارچوب در نمایان شد .

از پشت میز بلند شدم و سمتش رفتم و سلام خشک و جدی کردم و به سمت مبل هدایتش کردم .

و گفتم:

_امری داشتید

پسخندی زد و گفت:

_هنوز یاد نگرفتی باید با مهمانت خوب بر خورد کنی و درست صحبت کنی.

پوسخندی زدم و گفتم:

_من با هر کس دمخور شعور و شخصیت خودش رفتار میکنم ،جناب رادمنش.

صورتش از عصبانیت به سرخی میزد.

_هنوز مثل گذاشته کستاخ و پرویی

_همینه که هست

_بد میبینی جناب مزدایی

_خوش گذشت

_ادمت میکنم.

و به سمت در رفت و قبل از خرجش برگشت و گفت:

وقتی توی قرارداد پارمیس پیروز شدم و شرکت ورشکست شد . میفهمی با کی طرفی.

و از اتاق خارج شد.

پوسخندی گوشه لبم اومد ، یک نفر چقدر میونه احمق باشه اخه.

به سمت میزم برگشتم و تلفن و برداشتم

خانم احمدی یه قهوه تلخ لطفا برام بیارید.

چشم قربان فقط...

فقط چی

یه خانمی اومدن با شما کار دارن

باشه راهنماییشون کن ،دو تا قهوه ام پس بیار.

چشم

بعد چند ثانیه صدای در اومد

بفرمایید

یه دختر جوان سنش 17.18 سال نشون میداد. 18 سال ، 18 سالش بود . مانتوی سرمه ای بلند با شلوار جذب مشکی و شال مشکی و کفش کتونی ابی ،ارایش چندانی نداشت،از روی استرس و ترس دستش و تو هم گره زده بود و شستاشو دور محور یه محور فرضی می چرخوند.

با دست به سمت مبل ها اشاره کردم و گفتم.:

بفرمایید

به سمت مبل ها رفت و نشست .

خیلی قیافش اشنا میزد .

سرش رو پایین انداخته بود.

_ با من کاری داشتید.

سرش رو بالا گرفت ، چشم های عسلی رنگ بود

_م.....

همون موقع صدای در اومد و خانم احمدی با سینی حاوی قهوه وارد شد.

و اون ها رو روی میز گذاشت و گفت:

_ امر دیگه ای نیست قربان

_ نه میتونی بری

سری تکون داد و از اتاق خارج شد .

به سمت اون دختر بد گشتم و گفتم:

_ می فرمودید

_بله، من دوست مهسام ، من شما رو دم خونه مهسا اینا دیده بودم .

اها پس این همونی که اون روز با مهسا اومدن سمت ماشین و اخرم زنگ زدن پلیس

.

_بله بفرماید

_من من از داستان ازدواج مهسا خبر داشتم ، و میدونم با شما ازدواج کرده بعد از

اون من دیگه مهسا رو ندیدم و حتی شماره ای ازش نداشتم ، مزاحم شما شدم که

اگه میشه شماره مهسا...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

__نه همیشه

اولش تعجب کرد ولی سریع خودش و جمع کرد و از تو کیفش پاکتی درآورد.
__پس میشه این و بهش بدید ، من ادرس منزلتون رو نداشتم که بفرستم اون جا
به پاکت نامه نگاه کردم و درش رو باز کردم ، ابرو هام در هم رفت و با حالتی
پرسیدم.

__کارت دعوت

__بله، یعنی پدرمادر مهسا خواستن این و براتون بیارم ، عروسی مهسا تو عیده. ، پدر
مادرش گفتن ازتون خواهش کنم اجازه بدید مهسا بیاد ، حتی گفتن خودتونم بیاید ،
__با حالتی نگاهش کردم

باز گفت:

__جناب مزدایی خواهش میکنم ابروی خانوادش درمیون تا الان پدر متدرش درسو
مشق و بهونه کردن که مهسا چرا پیداش نیست ولی سر این نمی تونن .خواهش
میکنم .

تمام مدت اخم داشتم ،پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم:

__درموردش فکر میکنم .

__ممنون ،

از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت و گفت

__خدا حافظ

فقط سرم و تگون دادم

با بسته شدن در سرم رو به مبل تکیه دادم .

سرم خیلی درد میکرد .

مهسا

دو هفته از اون ماجرا میگذره ، حالم اصلا خوب نیست .

با زمان و زمون سر جنگ دارم .

اون شب که به باربد گفتم بخشیدمش واقعا بخشیدم ولی بخششتم درباره بلایی که سرم آورده بود بود.

نه بخشش سرم هم خواب شدنش با کس دیگه.

احساس میکنم عشق پاک من و زیر پاهاش له کرده .

احساس میکنم اونم مثل ارتیسا ،

احساس میکنم نجسه ،

حتی نمی تونم باهاش رو تخت بخوابم .

نمی تونم هم کلام شم باهاش .

دلم می خواد با یکی دردو دل کنم .

صدای در من و به خودم آورد.

_بله

_خانم آقای امیری اومدن

_باشه مرسی

بعد اون اتفاق معلمایی که باربدلرای درس دادنم گرفته بود می اومدن ،خودمو با درس خوندن مشغول میکردم ،

امیری استاد ریاضیم بود ، 28 سالش بود با چشمای مشکی و صورت سبزه و دماغ گوشتی و لب های قلوهای ، 6یکل خوییم داشت ولی باربد و امیر کلا یه چیزه دیگه بود.

ازش خوشم نمی اومد ادم هیزی بود ،

روزایی که با استادای مرد کلاس داشتیم ، امیر یا کامیار می موندن خونه . فکر کردن بسه.

خودم و ت اینه دیدم این چند وقت خیلی لاغر شده بودم.

و رنگم پریده بود .

رنگ پریدگیم رو پشت کلی کرم پودرو کرم قایم می کردم .

به لباسای تنم نگاه کردم که بلیز مشکی بلند استین دار با یه شلوار مشکی دنیا گشاد تنم بود .

سرم و تگون دادم تا از فکرو خیال درام و به سمت مبل رفتم و مانتو گره ایم و ورداشتم و پوشیدم .

و از اتاق خارج شدم .

وارد اتاق کار شدم ، امیر ، جناب استاد باهم صحبت میکردن .

با دیدن من هر دو تاشون دست از صحبت کشیدن ، امیر مشغول کارش شد جناب امیریم به من درس میدادن.

اول تمرینای جلسه قبل که داده بود حل کنم و نگاه کرد و اشکالاتم رو گفت . بعدشم شرو کرد به درس دادن مبحثه جدید.

باربد

ساعت حدود 10 بود که رسیدم خونه تمام بدنم درد می کرد .
اصلا حال خوب نبود.

داخل خونه شدم و به سمت پله ها رفتم کسی توی حال نبود .
مستقیم به سمت اتاقم رفتم در اتاق و باز کردم ،

چشمم خورد به مهسا که غرق در کتابای درسیش بود. یعنی اصلا متوجه من نشد ،
وارد اتاق شدم با صدای پام سرش و بلند کرد . و با سر سلام کرد و مشغول درس
خواندن شد . حتی منتظر جواب سلامشم نبود .

کتم و دراوردم و روی مبل انداختم ،همین طوری که به سمت حمام میرفتم دکمه های
پیرنم باز میکردم ، گفتم:

_میشه یه اب پرتقال برام بیاری

فقط سرش و تگون داد و از اتاق خارج شد .

با چشمام خروجش و نظاره گر خروجش بودم.

سرم و تگون دادم و داخل حمام شدم .

اب سرد و باز کردم و منتظر شدم تا وان پر شه .

صدای در اومد و بعدم صدای مهسا:

_بیا اب پرتقال رو اوردم .

به سمت در رفتم و بازش کردم و لیوان و بر داشتم و یه تک همشو خوردم ، لیوان و
پس دادم .

دستش و که جلو آورد تا لیوان و بگیره گرفتم و کشیدم تو حمام . که صدای اعتراضش
بلند شد.

__چیکار میکنی؟

در جوابش فقط لبخند زدم و در حمام و قفل کردم ، که بازم اعتراض کرد؟

__اااا، در و باز کن

ابرو هام و به نشانه نه بالا انداختم و دستش و گرفتم و تو وان ، اب سرد انداختمش.

با صدایی که از سرما میلرزید گفت :

__باربد ، می خوای چیکار کنی؟

لبخند زدم و گفتم:

__صبر داشته باش

__ب...ا...بار..بد ،و...ل...م..ک....ن

و من بلند خندیدم و بهش زل زدم و گفتم

__نچ

به سمت شیر اب رفتم و اب سرد و بیشتر باز کردم ،

مهسا:ب..ا..ر

دستم و جلوی دهنش گرفتم و گفتم:

__هیسیسیسیسی،ساکت

اونم با ترس فقط خیره شد بهم

از توی وان بلندش کردم و گفتم :

__بلیز تو درار

__نه

با عصبا نیت گفتم :

_درار

اونم که ترسیده بود سریع انجام داد .

دوباره انداختمش تو وان اب سرد و .

مهسا: بارید ولم کن

_نه ، تازگیا رو زیاد بهت دادم پرو شدی.

_خواهش

_عمرا

که باز صدای اعتراضش بلند شد:

_بارید

منم که عصبی شده بودم داد زدم :

_خفه شو

اونم شروع کرد به گریه کردن و من اصلا توجه ای نکردم ،

خوب میدونست که از قیافه گرفتن متنفرم ، و حالا داشت واسه من قیافه می گرفت.

اب گرم و باز کردم ، و مهسا رو زیرش کشیدم تا گرمش بشه و گفتم:

_این کار انقدر کولی بازی می خواست . ،

حالام پشت من و ماساژ بده که خیلی درد میکنه .

و پشت کردم بهش ، اونم بلافاصله شروع کرد به ماساژ دادن پشتم.

مهسا

مهسا: باربد، باربد

_____هااااااااااا

_____ولم کن، می خوام پاشم

_____با صدای خوابالود گفت:

_____لازم نکرده

_____بار..

_____اه ساکت شو دیگه

_____تو مگه نباید بری شرکت

_____امروز جمعه اس

_____باربد

_____مهسا جون ننه بابات اروم بگیر، دو هفته است درست حسابی نخوابیدم.

_____خو بزار من برم تو راحت بخواب

_____من و برگردوند به سمت خودش و گفت:

_____اخه بدون تو حال نمی ده

_____باشه

و سرم رو روی سینه برهنش گذاشتم و دستم و توی موهای مشکیش فرو بردم.

به دیشب و اتفاقاتش فکر کردم، دیشب تمام درد و ناراحتییم و گفتم و باربد فقط سکوت کرد تا من حرف بزنم خالی شم؛ گاهی فکر میکنم این مرد همون باربد شش ماه پیشه که برای ازار من هر کاری می کرد.

و امروز شده سنگ صبور من.

دقیقا دیشب یادمه بعد از حموم بهم گفت:

فلش بک

باربد

لباسم و عوض کردم و روی تخت نشستم ، دستای این دختر معجزه بود ، درد کمر کامل خوب شده بود . بماند که چقدر تو حمام ازارش دادم و اونم چقدر حرس خورد.

با صدای در حمام سرم و بلند کردم .

یه بلیز شیری رنگ استین بلند و شلوار مشکی پوشیده بود .

و موهایش و توی حوله پیچیده بود .

دستس و گرفتم و کنار خودم نشوندمش و برگشتم سمتش.

باربد:چته ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت

_هیچی

خواست بلند شود که مانع شدم

_دارم میگم چته؟ چرا انقدر سر سنگینی؟ مگه اون داستان تموم نشد.

یک دفعه زد زیر گریه ،جلوی پایش زانو زدم و گفتم:

_پ..س.. هنوز.... نبخشی...

دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت:

_من کاری که باهام کردی و بخشیدم از ته دل ولی

__ولی چی؟

__ولی نمی تونم خانتت و ببخشم ، برام قابل حظم نیست

__یعنی چی؟

__باربد من نمی تونم قبول کنم تو با کسه دیگه ای رابطه داشتی ، این قضیه داره روانیم میکنه .

هم چنان حق میزد

__چی...کار...کنم فراموش کنی

__نمی دونم ، نمی دونم . دارم سعی میکنم همه چی رو فراموش کنم ولی نمیشه .

__حرف بزن ،هرچی تو دلت رو بگو

__م...ن.. فقط 16 سالمه ب..ه خاطره کاره یکی دیگه م...جا...زات شدم . تنها بیگانه این داستان من بودم که به بدترین شکل مجازات شدم ،می خوام دوباره شروع کنم ولی صحنه خیانتت میاد جلوی چشمم، همش با خودم میگم تو ام مثل ارتیسا ، توام مثل اون رفتار کردی توام مثل زن قبلیت به من خیانت کردی.

سرم را در دستانم پنهان کردم و گفتم و اشک ریختم من گند زده بودم بد هم گند زده بودم .

دستی روی شانه هایم قرار گرفت ، روی زمین ، روبه رویم نشست و سرش را در سینه ام گذاشت و هق زدو گریه کرد .

تنها کاری که می توانستم انجام دهم نوازش کردنش بود .

بعد یه ربع گریه کردن از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت ، تا صورتش را بشورد ، من هم روی تخت دراز کشیدم و به حال و روزم زار زدم .

بعد چند دقیقه احساس کردم چیزی دور کمرم گره خورد .

و سری روی کمرم قرار گرفت .

بر گشتم و به چشمان پف کرده و قرمزش خیره شدم

لب زد:

_چرا گریه میکنی

_به حال و روزم ، به گندی که زد ،

با دستش اشک هایم را پاک کرد و گفت:

_مرد من نباید گریه کنه اون قوی ،

_هههههه

_باربد

_جانم

_مرسی

_بابته

_این که به حرفام گوش دادی

_وظیفه ام همینه

لبخندی زد و گفت :

_میبخشمت بابت این که باعث شدی سبک شم،میبخشم چون پشیمونی . ولی وای

بحالت اگه دوباره تکرار شه ، لگد میزنم به همه چی حتی ابروی پدرم و میرم ،

فهمیدی

_اره

و سرش را در سینه ام مخفی کردو خوابید .

مهسا

پله ها را دو تا یکی پایین امدم ،بلا خره اقا ساعت 12 از رخت خواب دل کندن و اجازه دادن که منم پاشم ، با هم از اتاق خارج شدیم ولی مسابقه گذاشتیم که زود تر میرسه پایین .

پله اخر بودم و در شرف بردن که احساس کردم در هوا معلق شدم و در جا جیغ بلندی کشیدم که خودم کر شدم .

بعد چند لحظه روی زمین فرود اومد.

به خنده باربد برگشتم :

_دیدي باختي

_تو تقلب کردی

_نه کی میگه ، اخ جون شرت و بردم

ودم گوشم گفتم:

_یه هفته در هرچی من بگم باید اطاعت کنی ، اخي کمرم بیچارم

سرخ و سفید شوم و بلند گفتم

_بی حیا

_والااا من که چبزه بدی نگفتم ،فقط گفتم

وسط حرفش پریدم و گفتم

_خفه شو،فقط خفه شو و تکرار نکن چی گفتمی

اونم بلند خندید و گفت :

__چشم ماتمازل

با حرس گفتم :

__گم شو

به سمت میز ناهار خوری که سمت چپ پله ها بود رفتیم .

باربد:اخ که من چقدر گشتم

امیر:ظهر بخیر باربد خان

__ظهر بخیر اوران کوتان

__ااااا،جلل خالق مگه گوریل انگوری حرف میزنه.

با این حرف امیر همه زدن زیر خنده منم از پشت باربد دروادم و به امیر گفتم:

__ااااا،امیر چقدر بزرگ شدی ، تو کی ادم میشی

حرفم مصادف شد با بلند شدن امیر افتادن دنبال تو خونه.

اخرسرم باربد جلوی امیر دروادم و امیر در رفت .

سر میز ناهار نشسته بودیم که امیر گفت:

__جمعه دیگه هفته عروسی ارتیسا و فرهاده . کارت دعوت فرستاده

باربد:من که نمیام

امیر اخم کرد و گفت:

__یعنی چی که نمیام ؟

باربد از سر سفره بلند شد و همین جور که به سمت نشیمن میرفت گفت:

__ یعنی من نمیام

امیر: اخ....

وسط حرف امیر پریدم و گفتم:

__ بزار خودش تصمیم بگیره

و اروم جوری که باربد نشنوه گفتم:

__ خودم باهاش حرف میزنم شب

امیرم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت .

بعد چند دقیقه از سر سفره بلند شدم و به سمت باربد رفتم؛ و خودم لوس کردم و با صدای بچه گونه ای گفتم:

__ عمووو من و نمیری بیرون

باربد که خندش گرفته بود گفت:

__ عمویی کجا ببرمت

__ شله بازی

باربد که قش کرده بود گفت :

__ باش میبرمت شله بازی

__ عموووو

__ بلههههه

__ اینا لو نبلیم خودمون بلیم

__ باشه

که صدای اعتراض ایدا بلند شد:

__ یعنی چی منم میام ، باربدددد

باربد به من یه نگاه انداخت و گفت:

__ عموووووی این دختره بدبخت بیریمش

منم با لهنه بامزه ای گفتم:

__ ای بدبخت فلک زده بیا بیریمش.

__ پ برید آماده شید.

مهسا

مهسا: باربد

__ بله

__ بریم این ستاره گردانه

__ نه

__ باربد

__ گفتم نه

__ چرا

با غضب نگاهم کرد و گفت:

__ نه یعنی نه

پامو کوبوندم زمین و گفتم :

__ باربد خواهش

پوفی کشید و گفت:

_باشه، بریم

بازم ایدا اعتراض کرد ، از همون اول که اومدیم همش غر میزنه .

ایدا: من میترسم

من که قاطی کرده بودم گفتم:

_اه ایدا تو که میترسی چرا اومدی شهر بازی ، من این چیزا رو دوست دارم

باربدم که بحث ما دو تا رو دید رفت که سه تا بلیط بگیره .

همین طور که من و ایدا باهم بحث میکردیم . دو تا پسره آمدن و گفتم:

_وای چه هلو هایی

ایدام که قاطی کرده بود روبه پسر گفت:

_بین شاسگول مراقب باش نپرم تو گلوت که خفت میکنم

اون یکی پسره گفت:

_چه هلوی بی اعصابی این

ایدا که به مرز انفجار رسیده بود گفت:

_بین شازده اعصاب مصاب ندارم میام یه جوری میزنمت که صدای خر بدیا

پسر اولی گفت :

_اشکال نداره خانمی بیا بریم باهم صحبت کنیم اعصاب مصابتیم میان سر جاش

منم که چغندر فقط به اینا نگاه میکردم ، جلو خودم و گرفته بودم قش نکنم از خنده

پسر دومیم که حال من و دید گفت:

_می خوامی ما دوتام با هم بریم اختلات کنیم .

منم که پرو با یه حالت چندشی ازش رو گرفتم و دست ایدا رو گرفتم و کشیدم سمت گیت بلیط فروشی ، رفتن ما مصادف شد با اومدن باربد .

ای قربونش برم با این تیپش من این و با اون پسر دهن کجه عوض کنم .

حالا بد بخت دهنشم کج نبودا ، موهای قهوه ای با چشمای مشکی هیکل خوبی داشت پوستشم معلوم بود برنزه کرده .

یه شلوار کرم پوشیده بود و بلیز ابی و پلیور کرم رنگشم رو شونش انداخته بود .

ولی باربدم یه شلوار مشکی براق با بلیز سفید و کت کوتاه مشکی پوشیده بود . با خودم ست کرده بود .

خودم یه مانتو مشکی با شلوار مشکی و شال کرم سفید پوشیده بودم .

باربد دیگه رسیده بود بهم و با یه لبخند ملیح نگاهم میکرد.

باربد: بیاید بریم تو صف

منم که از خدا خواسته دستش و چسبیدم و گفتم :

_بریم

ایدا ام که حرسی شده بود گفت:

_همه سوهر دارن مام سوهر داریم .

اخه وقتی به کامیار گفته بود که بیاد کامیار گفته بود مگه من بچم که پاشم برم شهر بازی خودت برو .

ایدام تنها اومده بود ، قل نداشت .

نوبت ما که شد سوار شدیم . شانس خیلی خوبمون این دوتا پسره ام روبه روی من و ایدا بودن ، باربدم کنار ایدا نشسته بود که ایدا زیاد نترسه . دختره لوس ، شوهرم و برد .

از وقتی نشستیم پسرایه بند ادا درمیاوردن ، باربدم که سرش تو گوشی بود . ستاره شروع کرد به حرکت . و من بودم که جیغ میزدم تو این هیری ویری اون پیر دهن کجه میگفت :

_نترس من این جام ، اتفاقی نمی و فته .

خواستم بهش بگم احمق شوهرم این جاس تو دیگه چه زری میزنی .

بعد ده دقیقه ایستاد ، با این که ترسیدم ولی خیلی کیف داد .

ایدا که حاش بد شده بود ، باربد که حال ما دو تارو دید رفت واسم ون اب میوه بگیره .

دو دقیقه از رفتن باربد نمیگذشت که این پسر دهن کجا اومدن . پسر اول گفت :

_اسم من پرهامه

و کارتی رو و گرفت سمت ایدا ، ایدام سرش و بر گردوند .

اون یکیم گفت:

_اسم من ماهانه، اشنایی با کی دارم

که صدای مردنه ای اومد

_باربد مزدایی

ماهانه برکشت سمت باربد که غضبناک پسر رو نگاه میکرد .

اخی هیچ کدومشون به گردن باربد نمی رسیدن ، من که نت قفسه سینش بودم ، از بس که این پسر دراز بود .

ماهانه با پرویی گفت:

_نخواستیم با شما آشنا شیم با این خانم....

حرفش تموم نشده بود که باربد گفت:

_این خانم همسره منه و من از پسرای کاکل بسر اصلا خوشم نمیاد .

پرهام گفت:

_خب این خانم زنتونه مشکلی نیست ما با ایشون کار داریم

و ایدا رو نشون داد

باربدم گفت:

_این خانم خواهر منه

هر دوتا شون ماست کردن کیسه و الفرار

منم با پرویی گفتم :

_خدا خیرت بده اون اب میوه هارو بده که گلوم خشک شد از بس جیغ زدم

باربدم سری از تعصوف تگون داد و ابمیوه رو داد دستمون .

خب به من چه پسره قصد اشنایی داشت من که قصد نداشتم .

چند تا وسیله دیگم رفتیم و بعدشم رفتیم رستوران و ساعت 12 رسیدیم خونه .

خیلی خوش گذشت ، ولی ایدا با کامیار یه دعوای حسابی کرد.

مهسا

از حمام که خارج شدم باربد روی تخت دراز کشیده بود . به سمت تخت رفتم و کنار

باربد دراز کشیدم .

مهسا: باربد

جانم

خودم و بیشتر سمتش کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم .

میشه حرف بزنیم

ارہ، ولی اول من

بگو

من یہ چیزی یادم اومد. یہ جورایی یکی بهم گفت.

چی؟

من... من. با دوست دختر مرتضی نبودم اون شب ، اصلا باهاش کاری نکردم . من انقدر اون شب حالم بد بود که اصلا یادم نمیاد چه جورى رفتم خونه سولماز . امشب که رفتیم رستوران وقتى تو ايدا رفتيد دست تون و بشوريد من سولماز و دیدم ، خيلى از تو پرسيد ، که حالت خوبه يا نه بعدشم گفت که هلى دوست دختر مرتضی خيلى از دستت شاکی ، گفته که "باريد من و پس زد ، اومده بياد بيرون که بيهوش شده . منم با هزار و يك نو مكافات گذاشتمش رو تخت . صبحم که بيدار شدم اصلا نبوده ."

با تعجب به باربد نگاه میکردم ، یعنی باربد با اون دختر کاری نداشته .

الان باید خوشحال باشم، باربد من بهم خیانت نکرده .

خودم و توی بقلش انداختم و فقط اشک ریختم.

[illegible]

بیخشید؛

_من خودمم فکر میکردم که واقعا با دختره بودم ،یعنی صحنه افتادنم رو زمین یادمه ولی بقیه رو نه، با خودم می گفت شاید یادم نمیاد ،شاید انقدر زهر ماری خوردم که حافظم و کلا پاک کرده . ولی وقتی سولماز گفت مطمئن شدم .

اشک هایی که صورتم رو خیس کرده بودن پاک کرد و مجبورم کرد که روی تخت بشینم و ادامه داد:

_تازه ،یه خبر دسته اول

_چی؟

دستش رو دراز کرد و از کنسول بقل تخت یه پاکت برداشت و سمتم گرفت

مهسا:این چی؟

_پنجشنبه دوستت اومده بود شرکت ، مطهره، گفت که تو اید عروسی خواهرته اینم کارت دعوت و این که منم باید پیام تا مثلا بگن من و تو تو مهمونی هم دیگرو دیدیم و بعدم دهن فک و فامیله تون رو ببندن.

چشام شده بود قد توپ پینگ پونگ ،

_میزاری برم

_اره؛حالاام بخواب .

_باربد

_بله

_من باهات حرف داشتم

_بگو

_ببسن باربد من می دونم که تو از ارتیسا بدت میاد...

وسط حرفم پرید و گفت

__گفتم نه یعنی نه همین

__یه دقیقه به حرفای من گوش بده .

__نه ،خودتم خسته نکن ،ما نمیریم عروسی.

با لحن مظلومانه از گفتم :

__باربد،خواهش بزار من حرف بزیم بعد بگو،نه نه نه

طلب دارانه گفت:

__بفرما

لپش و ب.و.س کردم و گفتم :

__ممنون

__باشه خرم کردی ،بگو

خنده خجولی کردم و گفتم:

__بین اگه الان نری عروسی ،به ارتیسا و فرهاد ثابت می کنی که خرد شدی، اونام
همین و میخوان، بعدم فک و فامیل تون پشتت صفحه میزارن که باربد ؛حسود وغیره،
بعدم اگه تو زندگیشون به مشکل بخورن میگن باربد چششون زده و جادو کرده
زندگیشون و از این حرفا ،اون وقت همه ارتیسا رو بیگناه می بینن و تو رو مقصر . به
اینام فکر کن بعد بگو نه ، باشه.

__باشه،حالا بخواب

و خودم را در اغوشس جا دادم و لبخندی زدم، مطمئن بودم که باربد قبول می کند که
به عروسی برود .

و با نوازش های باربد به خوابی عمیق فرو رفتم.

سه روز بعد

مهسا

برای بتر اخر خودم و تو اینه نگاه کردم و شالم و کمی جلو تر کشیدم .

که صدای باربد از پایین اومد:

_مهسا بجنب دیگه

_اومدم

نگاه از اینه گرفتم و کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

دیروز که امیر اینا خواستن برگردن اصفهان باربد بهشون گفت بمونن تا امروز همه با هم بریم،

همه شون تعجب کرده بودن .

وقتی اومد تو اتاق بهم گفت "که به حرفایی که زدم فکر کرده و به این نتیجه رسیده که بهتر هر چه سریع تر این قاعله رو پایان بده و ذهن مردم و ببنده."

به پله اخر رسیده بودم و به مردم که پشتش به من بود و یکی از دستاش تو جیب شلوارش نگاه کردم که صداش رفت بالا:

_مهسا!!!!

_این جام اروم

به سمتم برگشت و نگاه کلی انداخت و گفت:

_بریم

همه به سمت در رفتیم ، هر کس با ماشین خودش میومد ،

باربد به سمت 500س رفتیم که من جیغم رفت هوا

_باربد باز با این ماشین، من از این ماشین بدم میاد.

باربدم خنده ای کرد و سوار ماشین شد، انگار که نه انگار من داشتم الان خودم و می کشتم .

شیشه رو داد پایین و گفت:

_سوار شدی ، شدی نشدی باید تا خوده اصفهان و بدیی

من با پرویی روم و برگردوندم و گفتم:

_ترجیح میدم بدوم تا سوار این ماشین بشم

و پیاده به سما در خروجی رفتم

باربدم گازشو گرفت و رفت .

امیر اینا قبل ما رفته بودن . منم پیاده راه افتادم .

بیشعور اصلا به نظر من اهمیت نمی ده .

از اون جایی که می دونستم منتظره بهش زنگ بزنم تا بیاد تلفنم و خاموش کردم و دم خیابون وایسادم تا تاکسی بگیرم.

نیم ساعت بود که وایساده بودم ولی خبری نبود ، بودا ولی هیچ کدوم ترمینال نمی بردن .

که یه لنکوروز جلوم تدمز کرد .

یه پسر جون پشتش بود.

پسره: خانم خوشگله برسونمت .

محل ندادم و رفتم جلوتر که اونم اومد.

_ناز نکن دیگه بیا

یه چش غره بهش رفتم و برگشتم جای اولم .

پسره سمج دنده عقب گرفت و گفت

_سوار شدی شدی نشدی بعدش بد میبینیا

منم که زده بودم به سیم اخر به سمت خونه رفتم و ایفون و زدم که صدای یکی از محافظا امد.

_بله

_یکی و بفرست دم در

اونم که شناخته بود کیم سریع گفت :چشم

پسره ام پیاده شد و به سمتم اومد .

و با پوزخند گفت:

_چی راحت ندادن .

و بازوم و گرفت ،

منم داد زدم :

_ولم کن عوضی

_گفتم که یا بازبون خوش سوار میشی یا ..

_هنوز حرفش تموم نشده بود. که کشیده شد عقب .

اخی عشقم باربد داشت عین سگ پسر رو میزد اخر سرم پسر رو بلند کرد و گفت :

یا چی

پسره که نا نداشت گفت:

غلط کردم.

الفرار

باربدم با غیافه برزخی نگاهم میکرد و گفت :

شانس اوردی که به نگهبانا زنگ زدی و گرنه تیکه تیکت میکردم ،سوار شو

منم فل فورت شوار شدم ،خیلی عصبی بود اخه .

مهسا

یک ساعتی از راه افتادنمون میگذشت و من حوصلم به شدت سر رفته بود.

دستمو به سمت ضبط بردم و روضنش کردم .

اهنگ دیونه محسن جاوشی شروع شد .

منم که اصلا حوصلا اهنگ غمگین نداشتم فلش خودم و وصل کردم .

بلافاصله اهنگ عادت کردم علیشمس شروع شد.

ای جان ای جان , اگه از هم جدا باشیم حاله من خیلی بد میشه

نمیدونم میتونی تو بمونی تا همیشه

عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان
عادت کردم به همین خنده ی زیبای عادت کردم ای جان ای جان
عادت کردم به آرام بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان
بهت عادت کردم من راحت تر از تو با هیچکی نیستم منه لامصب
وابستم وقتی دوری طاقت کم دله من تو رو باور کرد
حتی استراحت بی تو دیگه حالش نی
چه جوری بخوابم وقتی سرت رو بالش نیست
وقتی هستی خوب وقتی نیستی اخما تو همو همه لباسا مشکی
وقتی صبح پا میشی کنار منو راه میریم کنار هم تو خیابون همه چشما رو مائه
راه میریمو این شهر خوشحاله به خودش میباله که تو دلش مارو داره
الان به تو دارم یه حسی که نمیدونم داره چه اسمی
ولی تو باید ماله من باشی آره شده به هر طلسمی

پرم از حسه خوشبختی با تو آسون میشه سختی
با تو آرام میشه قلبم چه خوبه همدم هستی
دیوونم دیوونتم به خدا نمیشم از تو جدا
دنیا می دیوونم دیوونتم به خدا نمیشم از تو جدا همرامی
عادت کردم به همین خنده ی زیبای عادت کردم ای جان ای جان
عادت کردم به آرام بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به همین خنده ی زیبات عادت کردم ای جان ای جان
عادت کردم به آروم بودن چشمت عادت کردم ای جان ای جان

تمام مدت در باربد و زیر چشمی نگاه میکرد .

اهنگ بعدی اهنگ دافی جون بود

دافی جون فدا سر من لب اون

چقدر به هم میایم منو اون

میایی پیشم میای بالا سرم ضربان قلبم میره بالا

میای پیشم میشینی میبینی

خودتو چیزی میکنی نینینی

چقد شیرینیه میرینی

چیزی مثلا برانا

بیا جلو بریچ بلک کتس

دستات بالا رو بچرخ

برو بده به راستو به چپ

بچسپ بهم تو یه کم

بیا جلو بریچ بلک کتس

دستات بالا رو بچرخ

برو بده به راستو به چپ

بچسپ بهم تو یه کم

تو تکی تو نمکی تو

تو تکی تو نمکی تو

بلند شو تو حالا

تکون بدش پایینو بالا

بزن شاد

مال خودمی ناکس

دافی جون فدا سر من لب اون

چقدر به هم میایم منو اون

میایی پیشم میای بالا سرم

میایی پیشم میای بالا سرم ضربان قلبم میره بالا

خودتو چیزی میکنی نینینی

چقدہ شیرنیہ میرینی

چیزی مثلا برانا

توام منو کہ میخوایی

هر جا بخوام میایی

هر کی منو با تو ببینہ

میگہ تو تکی تو تو نمکی تو

تو تکی تو تو نمکی تو

بلند شو تو حالا تگون بدش پایین بالا

بزن شاد

مال خودمی ناکس

دافی جون فدا سر من لب اون

چقدر بہ ہم میایم منو اون

میایی پیشم میای بالا سرم ضربان قلبم میرہ بالا

میای پیشم میشینی میبینی

چقدہ شیرنیہ میرینی

چیزی مثلا برانا

تو تکی تو تو نمکی تو

بلند شو تو حالا

تگون بدش پایینو بالا

بزن شاد

مال خودمی ناکس

دافی جون فدا سر من لب اون

چقدر به هم میایم منو اون

میایی پیشم میای بالا سرم

میایی پیشم میای بالا سرم ضربان قلبم میره بالا

خودتو چیزی میکنی نینینی

چقدّه شیرنیّه میرینی

چیزی مثلاً برانا

دافی جون فدا سر من لب اون

چقدر به هم میایم منو اون

میایی پیشم میای بالا سرم

میایی پیشم میای بالا سرم ضربان قلبم میره بالا

خودتو چیزی میکنی نینینی

چقدّه شیرنیّه میرینی

چیزی مثلاً برانا

من که فقط غر میدادم، باربدم از خنده فرمون و گاز میزد.

دم یه رستوران وایساد.

و مام رفتیم یه دلی از عزا دراوردیم.

اخه خیلی گشتم بود.

بعد از غذا خوردن دوباره راه افتادیم که من پلکام سنکین شد و خاموشی.

با تکونای دستی چشمام و باز کردم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم : رسیدیم

نه

پ چرا من و بیدار کردی ؛ حوصلم سر رفته بود.

لبخنده خنده خبیسانه ای زدم و گفتم:

که حوصلت سر رفته، اره

بهربد که خندش گرفته بود گفت:

نه؛ دلم گرفت ، دوست دارم زنم بیدار باشه با من حرف بزنه .

خندیدم و گفتم :

خب حالا چیکار کنم

وقتی با مامان بابات میرفتی مسافرت چیکار میکردی،

روزه سکوت میگرفتم

با تعجب نگاهم کرد

واقعا

با لحنه مسخره ای گفتم

واقعا،

حوصلت سر نمی رفت

چرا، خیلی، همش اهنک گوش میدادم، تازه بابام از اهنکای جدید بدش میومد
مجبور بودم اهنک قدیمی گوش بدم، منم که متنفر، کلا کلافه میشدم.

چقدر بد،

این که خوبه، خدانکنه با فک و فامیل بخوای بری مسافرت. عموی من که ماشین
نمیاورد سه نفرشون تو ماشین ما بودن صندلیای پشتم که بابابزرگم و مامان بزرگم و
مهرسا، بقیه ماشینام پر، من جا نداشتم که برم، مجبور بودم با کیوان کامیار برم،
کیوانم سگش و میاورد میزاشت جعبه، سر سگم جلو بود، اب دهنش میریخت رو
صندلی باید کف ماشین میشستم. اینام تند میرفتن از همه جلوتر بودیم، خدا نکنه
پلیس بگیرتمون، باید وایمیسادیم تا مامانم اینا بیان بگن ما خانوادگی اومدیم ول
میکردن، وقتیام که میرسیدیم، از بس تند اومده بود، که بقیه 4 ساعت دیگه
میرسیدن. حالا بای خونه تمیز می کردم و غذا درست می کردم، لباسم که نداشتم
باید از لباسای کامیار می پوشیدم، تو لباسام گم میشدم، اصلا وضعی بود واسه
خودش، حالا اگه مثلا مطهره بود خوش میگذشت چون دلک بازی درمیاورد پسر هام
مجبور می کرد کار کنن.

باربد که از خنده قرمز شده بود گفت:

عجب سفری،

شانس گندمم، ناهار و شام با من بود هر روز خونه رم من بابد تمیز می کردم،
بعدشم حق رفتن به کارتینگ، قایق سواری، اسب سواری نداشتم چون هزینه یا زیاد
میشد یا جا نبود. واسه پاساژام که حق خرقد نداشتم چون پولاشون در حال اتمام
بود، واسه شامم که فقط در حال رسیدگی بودم کی چی می خواد برم بیارم. شانسمم
دختر خالم ته غذا ها رو درمیاورد چیزی واسه من نمی بوند، یه سری چهار روز هیچی
نخورده بودم حالم بد شد، کیوان به دادم رسید، قاطی کرده بود تو چرا صدات در
نمیاد چیزی بگی.

باربد که چشماش از تعجب وا شده بود گفت:

__یعنی چی ؟ تو جای بقیه کار می کردی ؟اونام میشستن

__اره بابا ،فکر میکنی مثلا من تو سفرا خیلی بهم خوش میگذشت.

__والله

__این که خوبه ،یه سری عید رفتیم شمال، بعد عمه اینامم اومدن با اون یکی عموم ،هیچ کدوم از اتاقا جا نداشت من رفتم تو اتاق کیوان و کامیار ، یعنی اون سال من حتی خوابم نداشتم ، تا خوده صبح تو باغ راه میرفتم،ولی از اینم نگزیریم که من هر ساعتی که می خواستم واسه خودم میرفتم بیرون ،هیچ کسیم متوجه نمی شد.

__خیلی خانواده بیخیالی داری،بیخیال نیستن خیلی غریب پرستن. من که بچه شونم به بقیه میفروشن واسه خودشون ، اخر سر اقا جونم که فهمید میریم مسافرت همچین بلایی سر من میاد ، همش هوای من و تو سفرا داشت.

باربد که از عصبانیت فکش منقبض شده بود گفت:

__میشه دیگه درمورد عامر درخشان خانوادت صحبت نکنی.

__خو خودت گفتی صحبت کنم باهات

__درمورد یه چیزه دیگه

__چی

__پیچ پیچی

__ارپیچی

__داوینچی

__با من بحث نکنا ، دوباره...

__دوباره

__انگار دوست داری همون بلایی که تو پاساژ سرت اوردم و بازم بیارم.

__نه نه ،وگرنه منم باید همون بلایی که شب اول ازدواجمون سرت اوردم و سرت بیارم

جیغ بلندی کشیدم و افتادم به جوش که صداش درومد

__نکن دختر ،ااااا نکن

__حقت

__چقدر بد بیشگول میگیری سوختم.

خندیدم و گفتم

__باربد کی می رسیدم

__رسیدیم

و دمه در بزرگی ایستاد و بوق زد .و روبه من گفت:

__مامان اینا نمیدونن منم قرار بوده پیام ؛به امیر گفتم نگه بهشون

__پس سورپرایزه

__پس

مهسا

از ماشین پیاده شدم ،پاهام خوشک شده بودن ،ساعت 10 بود و من به شدت خسته.

باربد با چشمایی که خستگی توش موج میزد به سمتم اومد و دستم و گرفت و گفت:

__بیا بریم خوشله من

__بریم

از پله ها بالا رفتیم و بارید در رو زد ، عمارت بزرگی بود ، از عمارتی که تو تهران بود
خیلی بزرگ تر بود و پر محافظ ، من موندم کار اینا چی که این همه محافظ دارن .
بعد چند دقیقه در خونه باز شد.

خدمتکار: سلام اقا ، سفر به خیر ، خوش اومدید ، همه سر سفره ان واسه شما الان
ظرف میزاره

صدای بارید درومد

_ نمی خواد ، ما میریم بالا ، هر وقت شام تمام شد بیا ما رو صدا بزن . به کسی نگو که
ما اومدیم

_ چشم اقا

این حرف مصادف شد با رفتن خدمتکار ، و مام به سمت چپ سالن رفتیم که می
خورد به پله ها ، از پله ها بالا رفتیم و وارد راهرو سمت راست شدیم ، آخرین اتاق اتاق
بارید بود. در اتاق و باز کرد و اول من و فرستاد تو .

مستقیم به سمت بالکن رفتیم و بازش کردم ، تا هوای اتاق عوض بشه . روبه بارید
برگشتم و گفتم :

_ اتاق خوجلی داری

اونم خندید و گفت:

_ این اتاقمونه ، مال هر دو تامونه

و به سمتم اومد و از رو زمین بلندم کرد

جیغ کشیدم و گفتم

_ بارید بزارم زمین

نه_

کجا میبریم_

حمام_

اوف بازم

نیم ساعت بعد

موهام و با حوله خوشک میگردم که داغی چیزی رو روی سرم احساس کردم .

باربد داشت موهام و با سشوار خشک میکرد.

دم گوشم گفتم:

الئن سرما میخوری پاشو یه چی بپوش

اخه ساکم و هنوز نیوردی که

باشه الان میارم بیا با این سشوار موهاش و خشک کن.

حوله باربد و دورم پیچیده بودم . پاهام که یخ کرده بود .

بعد ده مین باربد با ساکا اومد موهای منم خشک شده بود .

بیا اینم ساکت

به سمت باربد رفتم و روی پنجه پام بلند شدم و با سختی گونش و ب.و.س کردم .

و گفتم:

مرسی_

خواهش_

از تو ساک یه تونیک ابی اسمونی دراوردم با شلوار مشکی .
و اونا رو پوشیدم .

همون موقع صدای در اومد.

باربد به سمت در رفت و بازش کرد.

خ: اقا شام تمام شد. همه تو نشیمن

_باشه

و رو به من کرد و گفت:

_آماده ای

_اره

خیلی استرس داشتم اگه مامان باباش از من خوششون نیاد .

به نشیمن رسیده بودیم که باربد ایستاد.

صدایی میومد:

زن: تو نتونستی راضیش کنی (مادر باربد، سولماز)

مرد: گفتم که نه (امیر)

مرد : ابرومون در خطره باربد باید میومد (خسرو خان)

س: بهش زنگ بزنم ، شاید به حرف من گوش بده

ا: خودت میدونی مامان

س: نظر تو چی خسرو

خ: زنگ بزن

س: خدیجه تلفن و بیار

باربد من و زیر راپله جا داد و خودشم اومد

یه خانم مسنی وارد نشیمن شد و بعد چند دقیقه خارج شد .

باربد گوشیش رو درآورد و رو حالت صدا گذاشت .

بعد چند دقیقه صدای گوشیش درومد و صدای خسرو خان:

_شماره امیر و گرفتی خانم

_۱۱۱۱

بعد چند دقیقه دوباره صدای گوشی باربد درومد

س: و ۱۱۱۱ من که شماره باربد و میگیرم

خ: مطمئنی

_اره

_بده من گوشی رو

بعد چند دقیقه بازم صدای گوشی درومد

و صدای خنده باربدم بلند شد و به طرف نشیمن رفت و گفت:

_خودمونیم خوب سر کارتون گذاشتم

خ: ۱۱۱ من و سر کار میزاری

و از جاش پاشد و به سمت باربد اومد

_خب چی ،

خ: پیچ پیچی

و باربد رو دراغوش گرفت، باربد و که ول کرد چشمش خورد به من

مهسا:سلام

خ:سلام به عروس گلم

و من رو در اغوش پدرانش جا داد.

مادر باربدم به سمت باربد اومد و گفت :

__پسره ،کله شق

و باربد و بغل کرد و بعدشم من و بغل کرد. و گفت:

__چه عروسی دارم من ،پنجه افتاب

خنده خجولی کردم و گفتم :

__لطفا دارید ماما جون

و لپش و ب*و*س کردم .

مامان باربد یه زنه سفید مانکن با چشمای سبز ابی و موهای مشکی ، الحقم که هیکل خوبی داشت ،

پدرشم یه مرد قد بلند سفید با چشمای توسی و موهای بور بود .

چشمای باربد به باباش و موهاش به مامانش رفته بود .

مادر باربد من و کنار خودش نشوند و گفت:

__خوبی عزیزم

__مرسی ماما جون ،به دعای شما سالمیم

__چه عروسی دارم من،امیر راست میگفت تکی واسه خودت .

__ لطفا دارید شما ؛ ما پیش شما هیچیم

__ واقعا من خوشگلم

__ اصلا بهتون نمیداد سه تابچه داشته باشید .

__ اااا، پس برم یه شوهر دیگه بکنم

خ: اااا، خانم

__ والا مگه دروغ میگم، من که شوهر پیر نمی خوام، من به این جوانی.

مهسا: نه ماما جون اقا جون که ماشالا جون بیست سالن

خ: اااا پس من میرم زن میگیرم

س: تو که زن کم نداری برو سومیم بگیر

خ: میبینی دختر جون، همیشه همینه

ا: حالا بیخیال دیگه، توام بزار از راه برسی بعد جو متشنج کن .

م: همینه که هست

ایدا: همینه که نیست

ب: چرا ایدا هست

س: باشه باشه، بچه ها شام خوردید.

باربد با لحنه بچگانه ای گفت:

ب: اره مامانی

__ مطمئن

بارلد مثله بچه کوچولوها دستاشو آورد بالا گفت:

_اله به خدا

همه زده بودن زیر خنده که بارید روبه مادرش گفت:

_مامان سحر کجاست تو اتاقش نبود .

_شایان می خواست فرنوش و ببره شهره بازی سحرم با خودش برد ، باید الانا بیان

_باشه،دلم واسش تنگ شده

_اونم همش بیتابی تو رو میکنه ،یک کمی به این بچه توجه کن ،

_چشم

مهسا

همه گرم صحبت بودن . خانواده بارید از پدرش گرفته تا ایدا همه خونگرم بودن و با من خیلی خوش رفتاری میکردن، اصلا احساس غریبگی بینشون نمی کردم انگار صد ساله میشناسمشون.

سنگینی نگاهی رو احساس کردم . سرم رو برگردوندم و با بارید چشم تو چشم شدم.

لبخندی زد. و منم براش زبونم دراوردم.

همه با صدای در برگشتن.

یه دختر جون شاید بیست و دو سه ساله و یه مرد 26 ساله و دو تا دختر وارد شدن.

مامان جون از روی مبل شد و به سمتشون رفت.و گفت:

_سلام خاله جان خوبی عزیزم.

مرده ام به سمت مامانی اومد و گفت:

_سلام خاله جون ممنون ،شما خویید.

دختره که دماغش از بدو وردو بالا بود گفت:

__سلام

و بعدشم بی هیچ حرفی رفت بالا، پاش هنوز به پله دوم نخورده بود که صدای باربد درومد:

__سلام شهلا خانم خوب هستید.

دختره عقب گرد کرد و با لبخنده ملیحی و عشوه به سمت باربد امدو گفت:

__سلام پسر خاله خوبید، مشتاقه دیدار، کی رسیدید.

باربد که خندش و به زور جمع کرده بود گفت:

__ممنون دختر خاله، یه دوسه ساعتی هست رسیدیم.

__پس حتما خیلی خسته اید.

__بله یکم.

شهلا دقیقا روبه روی باربد نشست و گفت:

__فکر میکردم واسه عروسی نیاید.

__برای چی نیام، خیلی وقت همه چی بین من و ارتیسا تموم شده.

__بله اون که واضحه. قست ازدواج ندارید.

دختره اسکل داره از باربد خاستگاری میکنه، با اون دماغ عملیش.

همون موقع شایان که تازه به جمع ما اظافه شد پرسید:

__ببخشید شما؟

منم روبه شایان برگشتم و با لبخند گفتم:

_من همسر باربدم.

با این حرفه من شهلا سکوت کرد و شایان با تعجب به من نگاه کرد.

حتما با خودش گفته تفدوت سنی شما عین پدر و دختر میمونه بعد باهم ازدواج کردید.

شهلا که صوزتش به سرخی میزد رو به باربد گفت:

_بچه دبیرستانی صیغه میکنی باربد.

باربد که با این حرف شهلا عصبی شده بود گفت:

_صیغه نیست عقدی و رسمی زن دائمالاعمرم شده. بدون حق طلاق نه از طرفه من نه از طرف اون.

_فکر نمیکنی باید با یکی در سطح فرهنگی و مالی خودمون ازدواج میکردی.

_مهسا از هر نظر مالی و فرهنگی در سطح خودمونه .

شهلا پوسخندی زد و گفت :

_فکر نمی کنم

منم که قاطی کرده بودم گفتیم:

_کسی از شما نخواست درمورد من فکر کنید، بعدم من از خانواده ایم که توش فرهنگ هر کس تو لباسی که میپوشه نیست بلکه تو رفتارش ، بهتم قول میدم که پدر من صدتا مثل تو رو میخره و میفروشه پس برای من پشت چشم نازک نکن چون من اصلا حوصله ادمای افه ای و ندارم و درجا لهشون میکنم . چه تو جمع چه تو خلوت و تنهایی.

و روم و ازش گرفتم ، شهلا که از فرط عصبانیت فکش منقبض شده بود سریع به طرفه پله ها رفت و از دید خارج شد.

شایان گفت:

_لطفا از رفتا خواهرم ناراحت نشید اون دختره حساسه ی و هر حرفی رو به زبون میاره .

لبخند تسنعی زدم و گفتم:

_من خودمم خیلی تند رفتم ، ولی من اصلا دوست ندارم کسی از رو ظاهرم درمورد قضاوت کنه، و به سرعت درمورد این کارش واکنش نشون میدم .

_نه این خیلی خوبه که شما سریعا دهن ادمای اطرافتون رو میبندید ،چون ...

ادامه ی حرفش رو خورد خودم حرفش رو بلند کامل کردم.

_چون توی زمان آینده خیلی نزدیک باید دهن خلیا رو بابت سنه کم و زن دوم باربد شدن ببندم. مطمئن باشید خیلی چیز ها به خواسته من نبوده . ولی من دختری نیستم که راحت میدان و مبارزه رو خالی کنم ، از کودکیم مقابله کردن رو یاد گرفتم.

_بازم ببخشید.

_خواهش

شایان بلند شد و به سمت پله ها رفت .

باربد دستم و گرفت و گفت:

_بیا بریم پیش سحر.

_باشه

از جام بلند شدم و پشت سر باربد به سمت پله ها رفتیم به پله چهارم نرسیده بودم که صدای خسروخان درومد.

_از دختره خوشم اومده دختره جسوری و معلوم خانوادش و خیلی دوست داره که دست به هر کاری براشون میزنه؛ حتی نابودی زندگی خودش .

سولماز خانممپشت بندش گفت:

_خدا کنه تا اخر عمرشون با هم زندگی کنن، باربد که شده دوباره همون پسر 6 ساله پیش ، شره و شیطون که کسی توان کنترل کردنش و نداشت . دیگه سنگی نیست.

امیر:میمونن تا اخرش .

_خدا کنه.

باربد:بیا بریم بالا ، ماماینا از تو خوش شون اومده.

_خداکنه سحرم خوشش بیاد

_میاد

دم یه اتاق با در صورتی که پر پروانه های رنگارنگ بود وایسادییم . در و باز کردم و داخل شدم ، اتاقش تمیز بود ، و سحر تلاش میکرد که بلیزش و از تنش در بیاره . به سمتش رفتم و برشگردوندم و جلوی پاش نشستم و بلیزشو براش دراوردم و یه لباس خواب بلند صورتی رو تنش کردم .

کفش هاش و از پاش دراوردم ،بعدشم جوراب شلواریش .

و بهش نگاه کردم. و گفتم:

_راحت شدی

سرش رو تکون داد.

یه دختر بور با چشمای درشته سبز و لبای قلوه ای و دماغ گوشتی و کچولو ،

دختر خوشگلی بود.

مهسا: همیشه خودت لباسات و عوض میکنی .

_اره ، همه دوستام ماماناشون لباساشون و عوض میکنن ولی من خودم عوض میکنم.

_خوب از این به بعد من لباسات و عوض میکنم . می خوای .

_نه

_چرا .

_چون تو شال سرته و من موهات و نمی بینم .

_اگه موهام و ببینی میزاری

_اره.

دستم و به سمت شالم بردم و بازش کردم و از سرم درش اوردم ، موهای ل*خ*ت
مشکیم دورم ریخت . سحر دستشوتو موهام کرد و گفت:

_موهات خیلی نرمه.

_موهای توام نرمه. خوشگلم

_تو مامانمی

نمی دونستم چی بگم که باربد گفت:

_اره مامانت گفته بودم که مامانت و میارم.

سحر که از دیدنه باربد ذوق کرده بود . پرید بقل باربد و گفت:

_بابایی دلم برات تنگ شده بود.

_منم دلم برات تنگ شده بود ولی اومدم که دیگه پیشه هم باشیم ، من و تو مامان

_اخ جون

سحر بارید و ول کردو پرید بقل من ،

_مامانی

_جونم خوشگلم

_امشب پیشم میخوابی

_اره ،هم من هم بابا

سحر سرش و به سینم چسبوند و گفت :

_دیگه تهنام نمی زاری.

_نه دیگه تهنات نمی زارم .

بلندش کردم و به سمت اتاق خودمون بردمش و روی تخت خواب گذاشتمش . به سمت کمد رفتم و یه لباس خواب سفید حریر دراوردم و پوشیدم . به سمت حمام رفتم و صورتم و شستم و یکم ارایش کردم و کنار سحر روی تخت دراز کشیدم و بقلش کردم. باربدم روی تخت دراز کشید و من و سحر و سمت خودش کشید.

و روی موهای من و سحر و ب.و.س.ی.د .

هر سه یه خوابی عمیق فرو رفتیم ،در آرامشی غیر قابل وصف.

راوی:

باربد ار حمام خارج شد و به سمت تختی که مهسا و سحر در خواب فرورفته بودند رفت .

کنار تخت نشست و موهای مهسا را نوازش کرد .

ناگهان لبخنده خیسانه ای زد و اب موهایش را بر روی صورت مهسا ریخت.

لحظه ای بعد مهسا حراسان از خواب پرید و با چشمان گرد شده به بارید نگاه میکرد.

بارید دست هایش را بر گوش هایش گذاشته بود که جیغ مهسا . کرش نکند. ولی در عین ناباوری مهسا حوله دور گردن بارید را برداشت و شروع به خشک کردن موهای بارید شد .

بارید با چشمهای گرد شده به مهسا مینگریست.

سحر که از پریدن ناگهانی مهسا از خواب بیدار شده بود .

به پدر مادرش نگاه میکرد و در حال تجزیه تحلیل بود.

بارید که قیافه سحر را که دید به خنده افتاد . مهسا برگشت تا ببیند بارید به چه میخندد.

سحر دهنش باز باد و یکی از چشمانش نیمه بازو دیگری کاملاً بسته . موهای بلند بلندش به یک طرفه صورتش ریخته بود .

بارید از روی تخت بلند شد . و سحر را در اغوش گرفت و به سمت آینه قدی اتاق رفت. و گفت:

_دخترم شبیه بابا شه.

مهسا به سمتشان آمد و سحر را از بارید گرفت و گفت:

_نخیرم دخلم شبیه خودمه. چشماش و بین حالتش کپه خودمه. جنس موهاش ، دماغش همش شبیه خودمه. لباس شبیه منه. هیچیش شبیه تو نیست. حالام من و دخلم میخوایم بریم حموم. شمام لباست و بکن تنت سلما نخولی.

و با حالت بامزه ای به سمت حمام رفت . به در حمام که رسید برگشت و چشمکی زد و رفت.

که صدای قه قهه بارید فضای اتاق را پر کرد.

بارید به سمت کمد لباسش رفت و بلیز سفیدی همراه با شلوار ابی آسمانی درآورد و پوشید . به سمت آینه بازگشت و موهایش را بالا فرستاد .

عطر دینجیش را برداشت و مثل همیشه با آن دوش گرفت .

گوشیش را از روی درآور برداشت و به یار قدیمیش سپهر زنگ زد.

بعد چهار بوق صدای خوابالوده سپهر در گوشش تنین انداخته:

_بله

_سلام

_سلام، شما

_کاپیتانه تیمه هما

_اشتباه گرفتید.

بارید با صدای پر جزبه اش فریاد زد گفت:

_سپهررر

سپهر که از خواب پریده بود، و فهمیده بود که پسر عمه ی گمشده اش به اوزنگ زده است . با حولی گفت :

_ب...ار..بد

_اره

_ارواره

_زبونت دراز شده

_مرد حسابی اول صبح زنگ زدی کرم بریزی . خواب بودم مثلاً

_خواب به خواب نشی تو

_نگران نباش نمیشم

_پاشو بیا اینجا

_کجا

_خونه دایی عزیزت

_تو مگه اومدی اصفهان

_بله

_سپهر با خنده گفت :

_یوسف گمگشته به کنعان باز یاد غم مخور.

_ریدی به شعر

_ببخشید صحیحش چی؟

_چه میدونم ،من کلاً ادبیات اینام از اون اول ضعیف بود.

_پ تر نده.

_گمشو بیا اینجا

_نمی گفتیم می اومدم ،امروز همه خونه شما جمعا اعم از خاله های گران قدر.

_باشه گوساله

_عمته

_میشه نه نه تو

_ نه اون عمه ناتنی

_ اها باش ،

_ خدافظ

_ شرت کم

و منتظر جواب نماند و گوشی را قطع کرد.

همان موقع مهسا باربد را صدا زد.

_ باربد

_ جانم

_ یه حوله بده واسه سحر

_ باشه یه دقیقه وایسا

سپس به سمت کثو حوله ها رفت و یک حوله لباسی بچگانه و یک حوله لباسی بزرگ درآورد و به سمت حمام رفت .

به در حمام زد و گفت:

_ مهسا

مهسا دستش را بیرون آورد و حوله ها را گرفت .

بعد چند دقیقه سحر و مهسا از حمام خارج شدن.

مهسا سحر را بر روی تخت نشانده و به سمت کمد رفت . و بلیز سفید بلند همراه شلوار ابی درآورد و پوشید .

موهایش را در حوله پیچید .

و سحر را در اغوش گرفت و به سمت در رفت.

و از اتاق خارج شد.

به اتاق سحر رفت ، موهای سحر را در حوله پیچید .

و بلیزه قهوه ای همرا دامن خردلی کوتاهی درآورد و تن سحر کرد .

سپس سحر را بر روی صندلی روبه روی اینه نشاند و موهایش را خشک کرد ، سپس موهایش را کج برایش بافت .

موهای خودش را خوشک کرد و همانند موهای سحر بافت .

کفش های صندل قهوای سحر را پایش کرد.

و باهام به سمت نشیمنه پایین رفتن.

مهسا

از پله ها پایین رفتم . سحر در اغوشم با موهایم ور میرفت.

پایین که رسیدیم خدمتکار به سمتم آمد و گفت:

_همه سر میز منتظر شما هستن

به سمت سالن غذا خوری رفتم .

همه سر سفره نشسته بودند. حتی شهلا و شایان .

سلام بلندی کردم و در کنار باربد نشستیم . سحر را هم کنار خودم نشاندم .

باربد برایم چایی ریخت ، لبخندی به رویش زدم و تشکرارامی کردم.

روبه سحر گفتم:

_چی میخوری عزیزم.

__پنیر

ظرف پنیر را برداشتم و لقمه های کوچکی برای سحر گرفتم . و در دهانش می گذاشتم .
اوهم فقط شیطنت می کرد .

مادر بارید صدایم کرد و گفت:

__مهسا جان خودتم یه چیزی بخور

لبخندی به رویش زدم، اصلا به ظاهرش نمی خورد که سه فرزند بزرگ داشته
باشد، نهایت سنش 33 بود .

__ممنون مادر جون خودمم می خورم صبحانه سحر و بدم
خسرو خان گفت:

__باباجان ، سحر خودش بلد بخوره

__میدونم میتونه، فقط میخوام باهاش رابطم بهتر شه

خسرو خان لبخندی به رویم زد و سرش را تکان داد.

بعد از خوردنه صبحانه دست و صورت سحر راشستم .

سحر گفت:

__مامان میشه بریم بیرون

خندیدم و گفتم:

__الان

با لحنه مظلومانه ای گفت:

__اخه من تا حالا نرفتم پاساژ ، همه دوستانم با ماماناشون رفتن.

دلَم برایش سوخت او فقط چهار سالش بود و بی نهایت تنها

لبخندی زدم و گفتم:

_باشه ، ولی صبر کن از عمه ایدا پرسم کدوم پاساژ خوبه بریم اونجا

سحر با خوشحالی فراوان سرش را تکان داد.

با سحر به سمت پله ها میرفتم که ایدا رو دیدم که غرق در تماشای تلویزیون بود.

به سمتش رفتم و در کنارش نشستم.

_ایدا

_هم

_ایدا جونی

_ها

_ها زهره مار

_خو نفهم دارم فیلم میبینم

به سمت تلویزیون برگشتم و گفتم:

_حالا فیلمش چی هست

_فیلمش درمورد.....

فیلم جالبی بود که با صدای سحر برگشتیم طرفش.

با ناراحتی غم گفت:

_مامان نمیری...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند گفتم:

_این عمت یه بند داره ور ور میکنه وگرنه من که می خوام عروسکم و ببرم .

سحر را روی پایم نشاندم ، و روبه ایدا گفتم:

_ایدا پاساژ خوب اینجا کجاست؟

_لباس میخوای

_پ ن شوهر می خوام

_بی شعور

_عمته

وایسا فیلمه تمام شه باهم بریم.

_حالا این دوساعت دیگه تمام میشه، تا تو حاضری بیچم دق میکنه.

_اصلا نمی دونم کجاست.

_بروبابا

از جام بلند شدم و همراه سحر به طبقه بالا رفتم . داخل اتاق شدم .

گوشیم را برداشتم و به باربد زنگ زدم، بعد از صبحانه ندیده بودمش.

بعد از سه بوق جواب داد.

_جانم

_باربد، کجایی؟

_تو باغم

_اها، من و سحر میخوایم بریم پاساژ خرید فقط ،نمیدونم کجا خوبه.

_نمیشه یه دو سه ساعت دیگه برید خودمم ببرمتون

نه _

چرا؟ _

چون من به سحر قول دادم الان ببرمش .

باشه خوب پس با ایدا برید

اون غرق فیلمه

شما حاضر شید برید جلوشش بگید کدوم پاساژ خوبه، ببینه اماده اید فل فورت حاضر میشه باهاتون میاد.

باش _

مراقب خودتون باشید.

توام همین طور.

گوشی رو قطع کردم . و روبه سحر گفتم:

صبر کن من حاضر شم بعد میریم.

باشه _

درکمد باز کردم ، و یه مانتو کالباسی و شلوار کرم دراوردم و پوشیدم . شال کالباسیمم دراوردم به همراه کیف کرم رنگ ،رانینگ کالباسی رنگم دراوردم و پوشیدم .

روی صندلی میز ارایشتم نشستم و کرمم و زدم و خط چشمم کشیدم . همراه ریملم و رژ گونه برنزمم زدم و رژ قهوه ای .

موهام و صبح بافته بودم ،پس باهاشون کاری نداشتم شالم و سرم کردم.

سحر و به اتاقش بردم و یه شلوار قهوه ای براق پاش کردم . بایه بلیزه سفید و یه کت قهوه ای و کفش سفید .

باهم به طبقه پایین رفتیم و جلوی ایدا وایسادم و گفتم.

_ایدا ادرسه این پاساژ رو بده .

_ایدا سرش و بلند کرد و ما رو آماده دید گفت:

_وایسید حاضر شم باهم بریم.

_تو خیلی لفت میدی تا آماده شی

_پنج دقیقه دیگه پایینم.

و سریع رفت بالا.

پنج دقیقه بعد ایدا حاضر و آماده از پله ها پایین اومد.

_باریک سرعت عمل

_ما اینم دیگه ،بریم

_بریم

سحرو بغل کردم و ایدا هم ماشین کامیار و آورد و به سمت پاساژ رفتیم.

باربد

سه ساعتی از رفتن مهسا اینا میگذشت ،منم برگشتیم عمارت تا فک و فامیل عزیز

که تشریف آوردن بند رو زیارت کنن ،فردا حرف در نیارن واسم .

داشتیم از پله ها بالا میرفتم که صدای ارتیسا رو شنیدم:

_من که میگم دروغ گفتن نیومده،که الان همش میگه رفته باغ الان میاد الان میاد .

صدای شهلا امد گفت:

_چرا بابا دیشب اومده بود . من دیدمش امروزم سر سفره صبحانه بود .

ا:پس الان کجاست

ش:حتما رفته باغ دیگه با شایان رفتن ،انگار سپهرم قرار بود بره اونجا

اتسا:(خواهر ارتیسا):حالا موقع ناهار میبینیش

ا:اگه بیاد.

همون موقع صدای ایدا اومد:

_کی بیاد،دخترا

ارتیسا:داداشتون

_داداشم ،فکر کنم اومده ماشینش که دم در بود .

اتسا:ااااا پس نیومده که ما ببینیمش

ایدا اومد جواب بده که وارد نشیمن شدم و گفتم :

_ایدا ،مهسا کجاست

ایدا:داره با امیر حرف میزنه الان میاد .

_باشه من برم دوش بگیرم میام پایین

_باشه

منم عقب گرد کردم و برگشتم به سمت پله ها.

مهسا

_امیر خفه شو دیگه

_بیا برو الان میگیری میزیمون

_حقت که کتک بخوره .

وارد سالن شدم . سحر تو بغلم خوابیده بود .

ایدا رو دیدم که داره با چند نفر بحث میکنه ،جلو رفتم ،

ایدا: خاله جون دادشه من اصلا به ارتیسا فکر نمی کنه که بخواد ، حالا زندگیش و خراب کنه.

جلوامدم گفتم:

_سلام،چیزی شده ایدا

ایدا برگشت سمتم و لبخندی زد و اروم گفت:

_خوب شد که اومدی .

خالش گفت:

_واسه سحر پرستار گرفتید.

لبخند زدم و گفتم:

_پرستاره سحر نیستم ،مادر سحرم .

_چی

_من همسر باربدم ، اشنایی با کی رو دارم

_من خاله باربدم ،شهین

_باربد درمورد شما زیاد حرف زده بود، ماشالا راست میگفت خیلی جوان موندید.

اتسا:پس تو زن باربدی، چند سالت خانم کوچولو

روبه اتسا برگشتم ،یه دختره کاملا غربی با دماغ عملی و گونه های گذاشته گفتم:

_شما باید اتسا باشید درسته،

بله

اصلا به قیافت نمیاد 23 سالت باشه

چند سال بهم میخوره

27 سال ،اگه عکست و ندیده بودم میگفتم تو ارتیسایی

اتسا که داغ کرده بود گفت:

توام بهت میخوره 15 سالت باشه که فروختنت به باربد. جای اینکه بتونن با پولت زندگیشون و راحت کنن.

عزیزم من 17 سالمه ، تازه پدرمم سومین تاجر بزرگه ایرانه ،حتما اسم عظیمیان به گوشت رسیده دیگه.

چی ، تو دختره اون باشی

میتونی باور کنی میتونی نکنی .

صدای باربد به کل کله ما خاتمه داد:

مهسا

بله

دوستت زنگ زد گفت ، کاره واجب داره باهات ، سحر و بده من برو بین چیکارت داره.

باشه

تازه

عزیزم با کسایب کلکل کن که در سطحتن نه با این جوجه تازه به دوران رسیده ها.

و پوسختدی زد و به طرفه پله ها رفت.

النن سرخی صورت اتسا رو دیدم .

خان اول شکسته شد.

مهسا

باربد سحر برد تو اتاق خودش که به خوابه منم روی تخت دراز کشیده بودم . و به باغ چشم دوخته بودم .

با صدای در به خودم اومدم .

سرم رو برگردوندم و باربد و توی چهارچوب در دیدم .

لبخندی زدم و گفتم:

_خوبی

با سر جواب داد ،اره

_لال شدی

بازهم سرش را تکان داد و به سمتم امد. و ب.س.ا.ی. به پیشانیم زد و کنار گوشم گفت:

_امروز زیادی خوشگل شدی

خنده ای کردم و گفتم :

_من خوشگل بودم .

همین طور که به سمت آینه میرفت گفت:

_بر منکرش لعنت ،

و به سمتم چرخیدو با شیطنتی که در صداس موج میزد ادامه داد:

__ولی امروز یه چیزه دیگه شدی.

سرخ شدم ، از حرفش نه از نگاهی که من را می سوزاند .من عاشق بودم،عاشق تمام رفتارهای مردم .

کنارم دراز کشید و من را در اغوش امنش جا داد و گفت:

__به دوستت زنگ زدی.

__نه ، فکر کردم جلوی اونا این طوری گفتمی.

خنده ای کرد و گفت:

__نه واقعا دوستت زنگ زده بود.

__کدوم دوستم

__مطهره

__اون که شماره من و نداره

__به تو زنگ نزده بود که .

__پ به کی زنگ زده

__به عمم

__|||||

__اره

__ارواره

__اجریاره

__کم نیاری بچه پر رو

__نه کم رو تازه زیادم اوردم. حالا بگو شماره تو رو از کجا پیدا کرده، هاااا

__به من که زنگ نزده

__پ به کی زنگ زده

__به عمم

روی تخت بلند شدم و روش نشستم و جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

__باربددددد، من مثل تو گوشام مخملی، که من و عین خودت احمق فرز میکنی،

و با متکا کوبوندم تو صورتش.

باربد با عصبانیت ظاهری روبه روم نشست و گفت: من گوشم مخملی ها الان ادبت می کنم.

و شروع کرد به قل قلک دادنم.

من که از خنده نا نداشتم گفتم:

__ب...ا...ر...ب...د...ت...و...ر...و...خ...د...ا...ول...م.....کن

__بگو غلط کردم

__ع.....م.....ر...ا..

این حرفم مصادف شد با شدت قلقلک دادن من.

__ب...ا...ر...بد..

__همینه که هست. بگو غلط کردم تا ولت کنم

__ن...نم...ی...گم

__پ بیشتر قلقلکت میدم.

__ب...د...ه.. ولی.....ت..خت..ت....کث ..یف...شد...من...تم...یز...ش....نمی.....
کنم...

__به درک . تو زایه شی کافیه

سوم شخص: ببخشید

هر دو تامون به سمت در بگشتیم . ارتیسا بود .

وضع من و باربد خیلی بد بود من رو تخت دراز کشیده بودم و موهام دورم ریخته بود،
و باربدم پایین شکمم نشسته بود .

باربد با جدیت گفت:

__این اتاق در نداره که عین گاو سرتو انداختی توش. تا اونجایی که یادم میاد این در
فقط با حس دست من و همسرم باز میشه ، نه هر کس و نا کسی

ارتیسا که سرخ شده بود با عصبانیت گفت:

__هی هی خیلی تند میری واسه خودتا ، در اتاق چفت نشده بود کامل سر همین باز شد
، بعدم من در زدم تو نشنیدی.

باربد پوسخندی زد و گفت:

__هر چی شاید من تو اتاقم ل*خ*ت بودم تو بازم باید میو مدی تو اتاق، حالام
هری. ارتیسا با بغض گفت:

__خ..ی..لی ، پستی

و درو بهم کوبید و رفت .

باربد هنوز روم نشسته بود . و من بالا پایین رفتم قفسه سینه‌اش و از فرط عصبانیت میدیدم .

همین طوری که کمرشو ماساژ میدادم گفتم:

_اروم، انقدر به خودت فشار نیا.

سرش رو پایین آورد و گفت:

_تنها چیزی که من و اروم می‌کنه تویی.

راوی

باربد و مهسا عاشقانه هد داشتند، و هیچ کس خبر نداشت این عاشقانه‌ها ابدی نیست، ولی مطمئن بدن این عشق تا ابد پا برجا است.

هیچ کس نمی‌دانست که ارتیسا پشت در اتاقی که باربد و مهسا با هم بودند . ارتیسا هق می‌زند، زجه می‌زند، و دلش حسادت می‌کند به مهسا که هم اغوش باربد، مردش است،

مردی که خودش با بی‌عقلی کامل از دست داد.

با دست گذاشتن روی نقطه ضعف باربد، ان هم غیرتش بد توانی پس داد ان هم . از دست دادنش بود،

با خود میگفت باربد عاشقم است پس باز می‌گردد

ولی خبر نداشت که باربد دل داده بود به دخترک قصه .

و در آینده چه زجرهایی باربد میکشد از این عشق .

چهارشنبه

مهسا

به صورت بارید در خواب خیره شدم .

حتی در خواب هم جذبه دارد.

دستم رو به سمت گونه اش بردم و آرام نوازش کردن ،

که چشمتن توسی رنگش را باز کرد و من بازهم قلبم لرزید از این چشمان ،

چقدر چشمهایش را دوست داشتم ، چشمانش زندگی ام شده بودند ،

با صدای خواب الودش به خودم امدم :

_ خوب دیدم زدی تو خوابا

با لحنه بچگانه ای گفتم :

_ دوستم دارم ، اصلا به تو چه مگه تو رو دید زدم ، شولم و دید زدم .

خنده ای کرد و با لحنی که ته خنده ای داشت گفت :

_ چی رو دید زدی

_ شولم

_ ||||| ، شوعلت و دید زدی . وایسا الان ادبت می کنم .

و این حرفش مصادف شد با قلقلک دادنم .

مهسا: ب...ار...بد

_ تا تو باشی دیگه شولم ، شولم نکنی

سحر: بابا مامان و ول کن

هر دو به سمتش برگشتیم ، سحر بود در لباس خواب عروسی اش و در حالی که در

یکی از دستانش شاسخینش بود با دست دیگرش چشمهای سبزش را میمالاند .

باربد از رویم بلند شد . و از تخت پایین رفت .

من هم ملافه را دورم پیچیدم . و روی تخت نشستم و دستم را برایش باز کردم و او بدون معطلی در اغوشم جا گرفت

مهسا:خوبی مامان،دیشب خوب خوابیدی

و موهای لخدش را ناز میکردم،

_اله

ب*و*س*ه ای روی موهایش نشاندم و گفتم:

_هنوز خوابت میاد

هنوز جواب نداده بود که باربد سحر را از اغوشم خارج کرد و گفت:

_می خوای مامان و قلقلک بدیم ،هم خواب از سر تو بپره و خواب از سر مامان

سحرم به نشانه تایید تکان داد.

جیغم درامد

_یعنی چی؟

باربد نیشخندی زد و با شیطنت گفت:

_الان میفهمی

_نه

و هر دو شروع کردن به قلقلک دادنم ، و من فقط

جیغ می کشیدم

"راوی"

مهسا باربد سرخوشانه می خندیدن قافل از این که پشت ستون یک نفر به این خنده
ها حسادت می کند، و نقشه نابودی میکشد.

قافل از این که صدای خنده هایشان باعث میشود، شخصی که در اتاق کناری است
،اشک بخورد و حسادت کند، به زندگی که زمانی برای خود بوده است . و حال دیت
شخص دیگری است.

باربد

وارد سالن غذاخوری شدم همه سر سفره بودن .

سلام کردم و سر جای همیشگیم نشستم .

که سپهر مثله همیشه مزه پروند:

_چه عجب ما جمال شمارم دیدم جناب مزدایی ، گفتم دیروز نتونستی تحمل کنی،
عشقت و با یکی دیگه بینی گذاشتی رفتی.

منم فقط یه نگاه اندر فیسی بهش کردم و جواب ندادم .

بازم مزه پروند:

_حرف راست جواب نداره.

صدای خنده همه رفت بالا، خواستم بتویم بهش که حرف مهسا دهن همه رو بست.

مهسا: جواب ابلهان خاموشیست . نه از راست بودن سخن گزیده .

اخ اخ قیافه سپهر دیدنی بود.

مهسا کنارم نشست و سحرو کنار خودش نشوند.

که صدای سپهر درومد:

_ببخشید ولی من با شما صحبت نکردم که چایی نخورده پسر خاله شدید.

_اولا که من کلا نمیتونم پسر خاله شم چون دخترم .

همه زدن زیره خنده.

مهسا ادامه داد:

_دومن من وظیفم میدونم که از همسر در همه جا حمایت کنم.

همه با تعجب به مهسا خیره شده بودن.

سپهر از ازدواج من خبر نداشت.

امیر به پشت وانه مهسا گفت:

_با حرفت موافقم زن داداش

مهسام به شوخی گفت:

_جرات داری موافق نباش

امیر با لحنه ملتمسانه ای گفت:

_من غلط بکنم.

باربد:بسه دیگه معرکه گرفتید. صبحونه تون و زودتر بخورید که کلی کار دارید.

امیر:چه کاری؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_میفهمی

امیرم که گرفته بود سریع گفت:

_خدا به خیر بگزره ،من هنوز جونم باربد

مهسا:نخیر تو سن خره پیری و داری

امیر: مهسا پامیشما

_من گوشنمه فعلا قصد نشستن دارم تو میخوای پاشی پاشو.

_همه زن داداش دارن ماما زن داداش داریم

_از سرتم زیادم

باربد: وای بسه دیگه ، شما دوتا رسیدید بهم .

مهسا: عزیزم اصلا مسئله ای نیست ، سرت و بکوب به دیوار که مطهره داره میاد و
قراره بیچاره شی.

با گنگی نگاهش کردم

_چرا؟

_میفهمی.

امیر: یا خود خدا ، اون گودزیلا واسه چی میاد.

مهسا: میفهمی

_باربد، یه اتاق تو هتل واسم رزرو کن من با رفیق این خانم تو یه خونه نمیمونم.

_راه بازه جاده درازه ، اونم از تو خوشش نمیاد.

_نه تورو قران خوششم میاد.

مهسا از سره یفره بلند شد و تشکر کرد و سحرم با خودش برد.

خدا بخیر بگذرونه امروز و

مهسا

سحر و باربد باهم رفتن باغ ، منم توی پذیرایی نشسته بودم و با گوشیم ور میرفتم .

تمام مدت که در پذیرایی بودم سنگینی نگاه کسی را روی خودم احساس میکردم .
با احساس اینکا کسی کنارم نشست سرم رو بلند کردم .

یک مرد 31 ساله حدودا بود ،

از جایم بلند شدم و روی مبل دیگه ای نشستم.

مرد: قصد مزاحمت نداشتم .

....._

_من فرهادم دوست باربد

اها! تو همون رفیقی هستی که چشمت به ناموس باربد بود

....._

_باربد سلیقه خوبی توی انتخاب همسر داره، ولی تا جایی که من یادم میاد باربد
عاشق دخترای که چهره غربی دارن، چطور شده الان به سمت دخترای شرقی رفته.

_شاید فهمیده دختره غرب چهره مثله خوده اونا بی وفان .

_واقعا فکر میکنید به این دلیله

دیگه داشتیم واقعا عصبانیم میکرد.

_پس به چه دلیلیه؟

_شاید میخواد نشون بده دیگه به همسر قبلیش علاقه ای نداره.

_دلیلی واسه این کار وجود نداره ، جناب

پوسخندی زد و گفت:

_واقعا

خنده ی هصبی کردم و گفتم:

__واقعا

__خودتم خوب میدونی باربد هنوز ارتیسا رو دوست داره . ولی به خاطره غرورش با تو ازدواج کرده،چند وقته دیگه ولت میکنه و از خونش میندازت بیرون.

__ههههه ولی من همچین فکری نمی کنم.

__ببین من میخوام کمکت کنم ، باربد دوستت نداره اون به فکره خودش، ولی اگه با مک باشی بهت قول میدم که تا اخر باهات باشم . من خیلی بهتر از باربدم .

به نقطه جوشم رسیده بودم به اون نقطه ای که فقط میخندیدم و این خنده ها نشانه از عصبانیتیم میداد ، عصبانیتی غیر قابل کنترل .

__فکر کنم شما جمعه لباس دامادی تنتون نکنید .

__پس قبول کردید.

__پوسخندی زدم و گفتم:

__نه

و با لهن عصبی و خشنی ادامه دادم:

__جای لباس دامادی کفن تنت میکنی،

از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم،قبل از این که پام و روی پله اول بزارم برگشتم و گفتم:

__همه عین اون زنت ه.ر.ز.ه.و خیانت کار نیستن.

و راهم و گرفتم و به سمت اتاق رفتم .

روی تخت دراز کشیدم و به باغ خیره شدم .

کاش الان باربد اینجا بود تا ارومم میکرد،

باید همه چیز رو بهش میگفتم ، تمام حرف های فرهاد و همه رو .

با صدای در به خودم اومدم.

باربد با چهره ای سرخ وارد اتاق شدو در و پشت سرش محکم بست.

مهسا:ب..بار

_هیچی نگو ،

و زیر لب شروع کرد با خودش حرف زدن،

"مرتیکه عوضی به زنه من نظر داره، اشغال ،به زنه من پیشنهاد میده که باهاش

باشه،اشغال ، و...."

گریه ام گرفته بود ، باربد که صدای هق هقم و شنید به سمتم اومد و بغلم کرد ، تو

بغلش زار زدم و گفتم:

_م..ن ... اصلا... نم..ی خواص..تم ... با..

باربد دستش و روی ل.ب.م گذاشته و گفت:

_هیسیسیسی،دربارش صحبت نکن، من از اول ماجرا تا اخرش بودم و تمام حرفایی

که زدو زدی رو شنیدم ،

سرم و بلند کردم و به چشمای توسی رنگش خیره شدم ،لبخندی به روم زد و گفت:

_واقعا به داشتن همچین همسری افتخار میکنم،

_حالا میفهمم چرا ارتیسا ولت کرد.

ابروهاش توی هم رفت ادامه دادم:

_اون فهمیده بو لیاقت داشتنت رو نداره،فهمیده بود انقدر بزرگ و خوبی که ، که نمیتونه باهات زندگی کنه .

و سرم رو به سینه ستبرش تکیه دادم و گفتم:

_تو با تمام بدی هایی که بهت کردم همچین نظری واقعا دربارم داری.

_اره،چون تمام اون کارات برای برادرت بود، فقط برای اون.

چند دقیقه بعد در اغوش مردم به خوابی عمیق فرو رفتم.

خواب از جنس عشق و آرامش.

جمعه

"مهسا"

مهسا:بارید

_جانم

_بیا دیگه

_الان

هوف از دست این مرد ،کلا باید من و عذاب بده .

_بریم

با صدای بارید به طرفش برگشتم،

و با اخم گفتم:

_چه عجب اقا تشریف آوردن.

خنده مستانه ای کرد و دستش و پشت سرش برد و گفت:

__بیخشید

با غیژ نگاهش کردم و به طرف سحر که خواب بود رفتم ، بغلش کردم، که صدای اعتراض باربد درومد:

__اااااااااا اون و کجا می بری.

عصبی گفتم:

__هیچکس خونه نیست ، این بچه حوصلش سر میره

کلافه دستی به موهایش کشید و به سمت در رفت.

از ماشین پیاده شدم که باربد گفت:

__کی پیام دنبالت؟

__نمیدونم ، زنگ میزنم بهت .

__باش،مراقب خودت و جوجه بابا باش

لبخندی زدم و گفتم:

__خدا حافظ

__خدا حافظ

در ارایشگاه رو زدم ، بعد چند لحظه خانم میانسالی در و باز کرد و با لهجه غلیظ اصفهانی گفت:

__تعطیله

من که کلا هیچ لهجه ای رو جز فارسی نمیفهمم عین این ندید بدیدا زل زدم بهش.

همون لحظه ایدا اومد. و وقتی من و اون جوری دید زد زیره خنده و گفت:

_این چه قیافه ای تو داری.

بعدم روبه اون زنه گفت:

_خانم فلاهی خواهر شوهرمه.

زنم یه چیزی زیره لب زمزمه کرد و رفت .

روبه ایدا گفتم:

_این چی گفت

_دقت نکردم .

مهسا:تموم نشد.

ارایشگر:نه

_بابا چهار ساعته زیر دستتم خسته شدم بدو.

_باشه .

من که میدونم الان من و عین این غربتیا درست کرده. یه خطه چشم کشید تا نوک

گوšم ، با سایه ابی ، و رژ گونه قرمز و رژ صورتی ،

با صدای ارایشگر به خودم اومدم:

_چشات و باز کن

_بلاخره تمام شد

خنده ای کرد و گفت:

_اره غرغر و خانم .

چشام و که باز کردم ،دهنم بازموند،

این منم ،

خالمم که ارایشگره انقدر من و خوب در نیاره.

ارایشم خیلی ملایم بود، سایه سفید نقره ای ، با رژگونه قرمز که گونه هام و عین این عملیا کرده بود و رژقرمز ،

خیلی ناز شده بودم،

ابروهام خدادادی باریک بود ،فقط برام تمیزش کرده بود، تمام موهای صورتم برداشته بود،

کلا خیلی ناز شده بودم.

با جیغ ایدا برگشتم:

_|||||| شیمما جون قرار نبود این خوشگل تر از من بشه

_خفه شو بوزینه، انقدر ناز شدی، خودم میخوامت،

طفلک کامیار ،چی بکشه امشب از دسته تو

_گم شو ،گوساله، ممممما|||||||انننننن

سولماز جون سراسیمه اومد و گفت:

_چی ش...

ولی با دیدنه من حرف تو دهنش ماسید و به سمتم اومد و گفت:

_ماشلاه ماشالاه ، تو عروس بشی چی میشی . زهرا خانم یه اسفند دود کن ، عروسم و چشم نزنن.

ایدا پاشو به زمین کوبید و روش و گرفت و زیر لب غر زد:

__بیا، شانس من نداریم ، انقدر خوشگل شده من به چشم نمیام، جا عروس این و نشون
سر سفره، تفلک داداشم ، چی بکشه امشب از دسته این.

خندم گرفته بود، میدنستم ادم حسودی نیست و سر شوخی کردن این حرفا رو میزنه.
به سمت گوشیم رفتم و به باربد زنگ زدم
به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد:

__پیام دنبالت

__اره

__پنج دقیقه بعد اونجام

__باش

به سمت سحر رفتم که در حال بازی کردن با شیدا بود .

مهسا: مامانی

سحر سرش و بلند کرد و بایه لبخنده پت و پهن به سمتن اومد و دستش رو باز کرد که
بغلش کنم،

سحرو بغل کردم و به طرف لباسام رفتم ، و زیر گوشه سحر گفتم:

__حوصلت که سر نرفت مامان

همون طوری که با موهام بازی میکرد گفت:

__نه

روی مبل نشوندمش و گفتم:

__مامان خوشگل شده

_اره خیلی.

احساس کردم ناراحته

روبه روش نشستم و دستم و روی پاش گذاشتم و گفتم:

_مامانی چرا ناراحتی

_اخ..اخه همه بهم میگن من و ت اصلا شبیه هم نیستیم.

لبخندی زدم و گفتم:

_چون تو بیشتر به بابات و عموت رفتی.

ولی تو جنس موها، بینیت ، چشما ت شبیه منه ، رنگ موها و چشما تم به عمو امیر رفته. خوشگلم .

لبخندی زد و سرش رو تکون داد .

با صدای یالاله به سمت در برگشتم ،

باربد بود که داخل ارایشگاه شد .

پشتش به من بود ، و در حال صحبت کردن با طاهره یکی از دخترای ارایشگاه که اصلا ازش خوشم نیومد، یک عشوه خرکی واسه باربد میاد ،ایکبری عملی .

دستم و رو چشای باربد گذاشتم . که باربد خنده ای کرد و گفت:

_هههه خانمی ، من تو رو بین صد تا ادم متشابه پیدات میکنم، حالا که اصلا به حدس زدن لازم نیست، تو خانم خوشگل خودمی . و با یه حرکت من و جلوی خودش آورد.

و دستم رو از روی چشماش بر داشت.

اخی عشقم هنگ کرد ،سرم و انداختم پایین ،

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد ، و کلافه گفت:

_اخه چرا قرمز، من تا شب دووم نمیارم .

صورتتم سرخ شد و اروم گفتم:

_باربد برو اون ور.

کلافه گفتم :

_باشه

داشت از ارایشگاه بیرون میرفت که دستش رو گرفتم و به سمت اتاقی که سحر بود
بردم .

در اتاق و بستم و ل.ب.م رو روی ل.ب.ا.ش گذاشتم اونم این وحشیا گاز میگرفت ،
بعد چند دقیقه ولم کرد، و به سمت سحر رفت و بغلش کرد ، و روبه من گفتم:

_پیوش که دیر شد

_باش

مانتوم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم ، و همراه باربد به خونه رفتیم .

برای آخرین بار توی اینه به خودم نگاه کردم ،موهام و که دم اسبی بسته بودم و دوتا
بافت توش انداخته بودم .

لباسمم که پیراهن کوتاه تا بالای زانو بود که بالا تنش سفید که طرح گلای درشت
داشت و یقه اش ضربدری بود، دامنشم قرمز بود .

با صدای باربد به طرفش برگشتم.

چقدر خوشتیپ شده بود،

خیلی خوب بود.

کت شلواره مشکی با بلیز سورمه ای و کروات مشکی ، موهاشم داده بود بالا ،

یکی من و بگیره قش نکنم .

به سمت سحر رفت و بغلش کرد و زیر لب گفت:

_اخه من تا شب چه جووری صبر کنم همش قرمز، قرمز .

خنده مستانه ای کردم و مانتو کرم رنگم رو تنم کردم و شالم رو پوشیدم و روبه باربد گفتم:

_کم غر بزن دیر شد .

و از اتاق خارج شدم و به سمت ماشین رفتم .

چند دقیقه بعد باربد همراه سحر اومدن ، و سه تایی به طرفه باغ رفتیم.

یک هفته بعد

مهسا

یک هفته از عروسی ارتیسا و فرهاد میگذشت ، و ما هنوز اصفهان بودیم.

قراره سه شنبه برگردیم .

_مامان

سحر بود که سرش را بر روی سینه ام گذاشته بود تا موهایش را نوازش کنم .

_جانم مامان

_چند تا من و دوست داری

_خیلی

با کلافگی گفت:

_چند تا؟

لبخند کوچکی زدم و بلندش کردم تا صورت نازش را ببینم.

_تا چه عددی بلدی بشماری ؟

_تا ده

_من بیشتر از 10 تا دوست دارم.

_واقعا

_واقعا

و شروع کردم به قلقلک دادنش .

با صدای باربد دست از قلقلک دادنش برداشتم.

_مهسا

_جانم

_مامانم کارت داره.

_باشه

از جایم بلند شدم و سحر را دراغوش کشیدم که بارب گفت:

_من سحر و نگه میدارم.

به سحر نگاه کردم و گفتم:

_پیشه بابا میمونی؟

سحر سرش را به نشانه تایید تکان داد.

سحر را به باربد دادم و گونه اش را بوسیدم و روبه باربد گفتم:

_زود میام

باربد لبخندی زد و گفت :

_باشه

به سمت نشیمن بالا رفتم تا بینم مادر جون چه کارم دارد.

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

"راوی"

ای کاش ،

ای کاش قدر تک تکه لحظه های زندگیمان را بدانیم.

ای کاش هیچ وقتی هیچ کس ای کاش نمی گفت .

ای کاش مهسا سحر را می برد ،

ای کاش دشمنی وجود نداشت

ای کاش مرگ نبود.

مهسا

از پله ها پایین اومدم ،خانم جون کاریم نداشت یعنی اصلا خانم جون خونه نبود که کاریم داشته باشه.

__باربد

__.....

__باربد کجایی

باربد در حالی که با تلفن حرف میزد به سمتم اومد .

__جانم

__مامانت که خونه نیست؟

__واااااا

__به خدا ایدا گفت بابات رفته بیرون

__اخه شهلا به من گفت مامان تو نشیمن کارت داره.

__واااااااااا،دیوونسا،حالا ولش کن سحر کووو

__رو مبل نشسته بود من رفتم تلفنم و جواب بدم اون جا بود

__نیست

__مطمئنی

__اره ،نیست

باربد به سمت مبل ها رفت .

باربد:واااا این که این جا نشسته بود.

دلشوره بدی گرفتم ، احساس میکردم اتفاق بدی در راه است.

مهسا: سحر سحر سحر، سحر سحر سحر ماما

.....

تمام خونه رو گشتم

باربدن نیست

شاید تو باغه، صبر کن

با باربده به باغ رفتیم .

باربده یکی از محافظ ها رو صدا کرد،

مهدی سحر و ندیدی

اقا با شهلا خانم نیم ساعت پیش رفتن.

باربده بلافاصله تلفنش را درآورد و شماره شهلا را گرفت:

شهلا کجایی

.....

شهلا درست حرف بزن

.....

تو غلط میکنی همین الان برگرد

.....

شهلا دستم بهت برسه میکشمت

.....

شهلا

....._

_شهلا، شهلا صدای چی بود.

....._

_چرا جواب نمیدی

....._

_شهلا

سرا سیمه به سمتش رفتم

_چی شده باربد

_سحر پیشه شهلا ولی الان صدای کامیون اومد و بر خورد یه چیزی . شهلا دیگه
جواب نداد.

_یعنی چی

داد زد :

_نمی دونم

راه میرفت و شماره سهلا را میگرفت:

_چی شد؟

_گوشیش خاموشه

ساعت از 10 گذشته بود و خبری از شهلا نبود

با صدای تلفن از جا پریدم ،

_بله

....._

_چی، چه اتفتقی افتاده

....._

_میشه ادرس و بدید.

....._

_چشم الان میایم

به سمت باربد رفتم و گفتم:

_باربد، از بیمارستان بود

سرش رو بلند کرد و با ترس بهم زل زد و گفت:

_خ .. خوب

_گفتن که شهلا .. تصادف کرده بیمارستان

_ادرس

_بیمارستانه

باربد سمت پذیرش بیمارستان رفت ،

_ببخشید خانم

_بله

_یه تصادفی آوردن به اسم شهلاهمراهشم یه دختره

_بله طبقه اتاق عمل

_ممنون

پله ها رو دوتا یکی رد کردم و به طبقه مورد نظر رسیدیم .

باربد به سمت دکتر رفت ..

اقای دکتر یه دختره.

دکتر بلافاصله گفت :

بله آوردن اینچا ولی....

ولی

مطئصقم خدا صبر بده ، دخترتون دوم نياورد.

شک شدم، یعنی چی، سحر کجاست، اون نمرده.

خم شدن باربد را دیدم ، قبل از افتادنش گرفتمش و روی صندلی نشوندمش و روبه
روش ایستادم ، سرش رو در اغوش گرفتم.

کمی بعد مانتوام کاملاً خیس شد.

مردہ من ،عشق من اشک میریخت،گریہ میگرد.

برای تک دخترش که حال رفته بود .

هق زد و گفت:

_اون نباید میرفت ،اون گناهی نداشت ،من گ*ن*ه کار بودم ، چرا با اون مجازاتم کردی خدااااااااااا

خودم هم حق میزدم تمام خانواده آمده بودن ،

هیچکس حالش خوب نبود.

همه اشک میریختند.

و دیگر سحری نبود.

مادرم همیشه میگفت مرگ بخشی از زندگی است .

ولی من میگویم ای کاش نبود.

راوی

بعضی ها زجه میزدند.

بعضی ها بی تفاوت ایستاده اند.

بعضی ها ر گریه میکنند .

بعضی هو تسلیت می گویند و می روند.

ولی.....

ولی.....

ولی.....

باربد چه میکند.

این مرد که مظهره غرور است

ایا می تواند با مرگ دخترش نشکند.

صدای گریه و هق هق ها کم شده بودند.

خیلی ها رفته بودند.

انهایی که مانده بودند. به صاحب مجلس، تسلیت گفتند و رفتند.

چند دقیقه بعد فقط دو نفر بالای قبر ایستاده بودند.

قبر دختری چهارساله، دختری که نه پدر داشت نه مادر؛
دختری که تا آمد وجود مادر را حس کند، از این دنیا رفت.
شانه های مرد می لرزید.

ولی صدایی نمی آمد.

ولی زن کنار قبر نشسته بود و گریه میکرد. زجه میزد برای دخترش.
مehسا مادرانه اشک میریخت برای این کودک .
و باربد میدانست این اتفاق مجازات کدام جزا است.
به سمت mehسا رفت و گفت:

__پاشو، باید بریم، مردم خونه منتظرا

مehسا هق زد و گفت:

__اون از تاریکی میترسه. سحرم از تاریکی میترسه باربد.

اشکی از گونه های باربد ریخت و گفت:

__اون که گوشت و خونه تو نبود، ندیدی مادرش اصلا خم به ابروش نیاورد. تو چرا
گریه میکنی؟

__چون اون زن مادره این بچه نبود.

مادر بودن به گوشت و خون نیست.

به محبتی که تو وجود انسان قرار میگیره.

__پاشو mehسا، بیا بریم.

مehسا ب*و*س*ه بر روی خاک دخترک نشاند و گفت:

_تا ابد دوستت داریم، همه به خاطرت داریم.

و بلند شد و در کنار باربد، دوشا دوشه هم به راه افتادند.

در خانه گریه و زاری راه انداخته بودند.

بعضی ها گریه میکردند و بعضی ها باهم صحبت می کردند.

مهسا از اتاق سحر بیرون آمد. و به طرفه اتاق شهلا رفت.

در را باز کرد و داخل شد.

شهلا از گردن به پایین فلج شده بود.

به سمت شهلا رفت و گفت:

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا این کار و کردی؟

.....

سکوت حرف شهلا بود.

مهسا به سمت پنجره رفت و همان طور که به بیرون خیره بود گفت:

_پدر بزرگم همیشه میگه "خدا اون بنده ای رو که از همه بدتره رو توی زمین نگه

میداره، همه چی بهش میده، الا یه چیز، اونم تموم شدن خواسته هاشه، با همون چیز

عذابش میده،"

داستانه تو اینه شهلا همه چی داشتی ولی دارایی بقیه ام می خواستی.

مهسا روشو از پنجره گرفت و به طرفه در رفت، دستش دستگیره در و لمس نکرده

بود که شهلا گفت:

نه من چیزی رو می خواستم که حقم بود، من مردی رو می خواستم که تمام زندگیم بود ، و تو اون و از من گرفتی، من از بچگیم باربد و دوست داشتم، ولی اون تمام فکر و ذکرش ارتیسا بود.

تمام دنیاش توی کلمه خلاصه میشد ارتیسا. وقتی از ارتیسا جدا شد، بچه اش رو من بزرگ کردم . ولی اون بچه حتی به من اهمیت نمی داد. بعد چهار سال باربد برگشت. با تو اومد. گفت که زنشی، سحر بی برو برگرد ؛ تو رو به عنوان مادرش قبول کرد. سحر و دزدیدم سره این که باربد و مجبور کنم طلاق بده و با من ازدواج کنه، سر این که باربد و به دست بیارم . من از اونجایی احساس خطر کردم که باربد نگاهش به تو مثل نگاهی که به ارتیسا می کرد نبود . سوزنده تر و عمیق تر بود خیلی عمیق.

صورت شهلا از اشک خیس شده بود. درد او عشق بود. فقط عشق.

مهسا بدون حرف از اتاق خارج شد .

مهسا :مامان باربد و ندیدید.

رفته اتاق سحر

مهسا در اتاق رو باز کرد و داخل شد .

شانه های خمیده مردش را دید که میلرزند.

مردش گریه می کرد.

به سمت باربد رفت و دستانش را بر شانه باربد گذاشت .

باربد نالید:

چرا با اون مجازاتم کرد.اون فقط چهار سالش بود.

مهسا در کنار باربد نشست و سر مردش را در اغوش گرفت .

_بابا، بابا

_سحر، بابا خوبی خوشگلم.

_اره، ولی...

_ولی چی بابا

_تو خوب نیستی

_من، من دیگه تو رو ندارم

سحر جلو آمد و دستش را روی شانه پدرش گذاشت و گفت:

_بزودی من و داداش باهم میایم پیشته. توام دیگه ناراحت نباش

و با دستان کوچکش اشک های پدرش را پاک کرد. و گفت:

_فقط قول بده که مراقب مامانم باشی، تا ما زود بیایم.

بارید سرش را تکان داد و دستانه کودکش را بوسید.

یک سال بعد"

مهسا

الان یک سال و نیمه که من و بارید ازدواج کردیم.

مرگ سحر بدترین اتفاق زندگی مشترکمون بود و بارید و خیلی داغون کرد. ولی یه

شب بارید دوباره همون بارید قبل شد.

دوباره سر پا شد، انگار همه چی رو قبول کرده بود.

به اسرار من عکس سحر و روی شومینه پایین گذاشت. تا هیچ وقت فراموشش نکنیم

سه ماه بعدشم که عروسی مه‌رسا و میلاد بود.

میلاد پسر خوبی بود یه پسر از طبقه اجتماعی خودمون؛ فقط زیادی چشماش هرز می‌پیرید.

شب عروسی مه‌رسا اتفاقات زیادی افتاد.

دیدنه دوباره اراد. و کتک خوردن حسابیش از باربد. و خیلی چیزای دیگه.

ولی مهم‌ترینش این بود که امیر با دیدنه مه‌رسا هیچ عکس‌العملی انجام نداد و مثل یه غریب آشنا رفتار کرد.

بعد ازدواج مه‌رسا امیر سر حال تر شد، خیلی بهتر.

ولی بهترین اتفاق زندگیم. توی این یکسال و نیم بچه دار شدنم بود.

الان من سه ماه و نیم از باربد حاملم،

اتاق نینیمونم درست کردیم.

با این که جنسیتش مشخص نیست ولی هم من هم باربد احساس می‌کنیم بچه مون پسره.

کلی لباس پسرانه خوشگل واسش خریدیم.

"زندگیم خوب است، همه چی آرام است.

ولی ترس دارم، ترس دارم که نکند این آرامش،

آرامش قبل از طوفان باشد"

با صدای در به خودم اومدم:

__خانم خوشگل من چرا وایساده، مگه دکتر نگفت نباید زیاد وایسه.

به سمتش برگشتم و رویش لبخند زدم و گفتم :

_خانم خوشگلت تازه از جاش پاشده.

باربد به سمتم امد و روی تخت نشست و مرا هم روی پایش نشاند و گفت:

_فسره بابا مامان و که اذیت نمی کنی

لهنم را بچگانه کردم گفتم:

_نه بابایی من انقدر ارومم

_اره ارواح عمت ، تو که راست میگی از جیغایی که مامانتسر لگد زدناى تو میزنه
،معلومه چقدر ساکتی.

لبخندی زدم و گفتم:

_باربد

_جانم

_گشمنه

_باش صبر کن لباسم و عوض کنم بریم یه چیزی بخوریم.

غدایم را که تمام کردم روبه باربد گفتم:

_باربد

_جان

_من لواشک میخوام

_باش

خدمتکار را صدا کرد و گفت:

__ شیوا اون بسته لواشکایی که بهت دادم و بیار

__ چشم اقا

از سر میز پاشدیم و به سمت مبل ها رفتیم ، کنار باربد نشستم که باربد گفت:

__ امروز بابات اومده بود شرکت.

دلشوره بدی گرفتم اب دهنم را قورت دادم و گفتم:

__ چیکار داشت؟

__ هیچی 30 میلیارد آورده میگه دخترم و طلاق بده،

باز اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

__ بعد تو چی گفتی

__ گفتم طلاق نمی دم خوش امید. ولی پدرت گفت فردام میاد.

__ بهش گفتم حاملم

__ نه

__ اگه بهش بگی مطمئن بیخیال میشه.

پوسخندی زد و گفت:

__ مطمئنی

با تخسی گفتم:

__اره

__اگه قبول نکرد چی؟

__هرچی بابام گفت انجام میدیم

_هرچی

_هرچی

_حتی صغد

ترسیدم ولی با پرویی گفتم :

_حتی صغد

ولی ای کاش نمی گفتم.

راوی

پدر مهسا با بی رحمی تمام صغد کودک را خواست.

باربد با غرور بی جا خود، کودکش را کشت.

....

مهسا لعنت فرستاد بر خودش با این شرط بندیش.

بالای تپه ای دو عاشق ایستاده انده .

یکی پر از غرور و دیگری پر از مهربانی.

غرور با مهربانی از بین میرود .

ولی مهربانی با غرور نه.

"دو سال بعد"

باربد

تق تق

_بفرماید

همین طور که برگه ها رو نگاه می کردم گفتم:

_امرتون

_دلتنگی

صدای امیر بود برادری که زندگی ام را برایش داده بودم .

سرم را بلند کردم و به برادر بزرگ ترم زل زدم ، و گفتم:

_به جا نیاوردم.

خنده ای کرد و گفت:

_من باید بگم به جا نیاوردم نه تو

ابروهایم بالا پرید و گفتم :

_چرا

پوسخندی زد د گفت:

_تا حالا خودت و تو اینه نگاه کردی

_اره هر روز

_پس حتما دیدی که چقدر تغییر کردی

_نه

به سمتم امد و از روی صندلی بلندم کرد و به سمت اینه برد و روبه رویش قرار داد و با

عصبانیت گفت:

_از دوساله پیش چقدر تغییر کردی.

جا خوردم ، در این دوسال ، دوسال نکبتی ، بدون وجود مهسا.

__تغییری نکردم

خواستم عقب گرد کنم که سر جایم نگه ام داشت و گفت:

__باشه پس من بهت میگم، موهات سفید شده ، صورتت مثل قبل شاداب نیست
و.....؛بازم بگم

__نه

__بارید به خودت بیا ، واقعا دلت براش تنگ نشده

__.....

__بارید

به سمت میز رفتم

امیر:واقعا تنگ نشده

داد زدم:

__چرا چرا تنگ شده، اون عشق زندگیم بود ،

با بغض ادامه دادم:

__اون زندگیم بود، تمام دنیام.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

__پس چرا نمیری بهش بگی

پوسخندی زدم و گفتم:

__من توی زندگیش جایی ندارم

__تو، تو بخش اصلی زندگیشی

__گند زدم امیر اون من و نمی خواد

دستش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت:

__تو مرد پا پس کشیدن نبودی

__میتراسم امیر، خیلی میتراسم

__فکر کن اینم یه مزایده است که باید ببری.

__و این اولین مزایده زندگیم که از باختن توش واحمه دارم

دهنش بغل گوشم آورد و گفت:

__تو باربد مزدایی از پشش بر میای، پس بسم الله.

روبه روی امیر نشستیم و همین طوری که با لیوانه قهوم بازی می کردم گفتم:

__حاله مامان بابا خوبه

__اره

__دلم واسه مامان تنگ شده،بابا نمیزاده پیام ببینمش،هر هفته دم خونم ولی اجازه

نمیده پیام داخل.

__بابا خیلی از دستت عصبی. اون مهسا رو دوست داشت، نه به عنوانه عروس، بلکه به

عنوانه دخترش.

__چیکار کنم نمی بخشدم.

__مهسا رو بر گردون می بخشتم.

خنده ریزی کردم و گفتم:

__شنیدم وضعیت شرکت زیاد خوب نیست.

__اره ، ارشام و ارشا دارند گند میزنن. بعد از رفتنه تو کامیار شرکتا همشون رفته رو هوا. داریم ورشکست میشیم.

__چرا بابا با شرکت.... قرارداد نمی بنده.

__شرکتش میگه تو باید نازر کار باشی نه ارشام ارشا ،بابام قبول نمیکنه.

__خودت چرا قبول نمیکنی که کار و انجام بدی

__پرژه خلیج هنوز تمام نشده.

__به کامیار میگم بیاد

__خوبه

__از ایدا جه خبر ،هنوز برنگشته

__نه،میگه تا وقتی بابا تو نبخشه بر نمیگرده.

__بابا با زندگی این دوتا چیکار داره

__بابا میخواد کلا تردد کنه ، ولی ایدا زیره بار نمیره؛دیشبم مامان بابا سر برگشت تو دعواشون شده بود.

__راسته بابا میخواد دوباره زن بگیره.

__اره

__داره با کی لج میکنه

__دیشب داشت مامان و از خونه بیرون می کرد به زور جلوشون و گرفتم، مامان ساکش و ورداشته بود بره.

__همش به خاطره منه

__باربد

__بله

__مهسا رو برگردون همه چی تمام میشه.

امیر از جایش بلند شد و به سمتم امد و در اغوشم گرفت و گفت:

__دیدار بعدی با مهسا

__انشاالله

باربد

نگین:وای باربد تو چقدر عوض شدی.

پوفی کردم و گفتم:

__نگین دقت داری از وقتی اومدی داری یه ریز حرف میزنی.

__انگار یادت رفته که من به پر حرفی معروفم.

__دختر عمه خوب مریضای بد بخت چه گناهی کردن که تو شدی دکترشون.

جیغی کشید و گفت:

__بارررربببدددد

__گم شو رسیدیم.

__برو بمیر حتی لیاقت تشکرم نداری

از ماشین پیاده شد و لگدی به ماشین زد و رفت.

دختره روانییی

ده متر جلو تر نرفته بودم که یکی پرید جلوی ماشین

ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم.

قلبم محکم به سینم میکوبید.

بعد دوسال ، دیدنش ، لاغر شده ، از بین رفته

رد اشک رو روی گونش دیدم ، روش و ازم گرفت و رفت.

با بوق ماشینا به هودم اومدم ،سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم.

بعد دوسال چقدر عوض شده بود.

نگین حتما میشناسدش. باید باهاش حرف بزنم.

مهسا

وارد اتاقم شدم و در و پشت سرم قفل کردم و همون پشت در سر خوردم و رو زمین نشستم.

اشک هام بی وقفه میریختن.

بعد دوسال بالاخره دیده بودمش،مردم ،عشقم ،تمام دنیا.

چقدر پیر شده بود،شکسته شده بود،موهای مشکیش سفید شده بودن ،

به سمت دستگاه پخش اتاقم رفتم ، اهنکی که این دوسال محرم دردام شده بود و گذاشتم .

به ثانیه ای نکشید که اهنک چشمم توسی رنگ چاوشی تو اتاق پیچید:

توی هر ضرر باید استفاده ای باشه

باخت باید احساس فوق العاده ای باشه

آه فاتح قلبم فکرشم نمیکردی

رام کردن این شیر کار ساده ای باشه

آه چشمه طوسی آه چشم ویروسی
بعد از این به هر دردی مبتلا بشم خوبه
مبتلا بشم مردم مبتلا نشم مردم
از تو درد لذت بخش هرچی میکشم خوبه

من یه بچه شیطون توی کوچه ها بودم
عشق تو بزرگم کرد عشق تو هلاکم کرد
جیک جیک مستونم بود و عشق بازیگوش
مثل جوجه مرده توی باغچه خاکم کرد

آه چشمه طوسی آه چشم ویروسی
بعد از این به هر دردی مبتلا بشم خوبه
مبتلا بشم مردم مبتلا نشم مردم
از تو درد لذت بخش هرچی میکشم خوبه

آفرین به این زور و آفرین به این بازو
آفرین به این چشم و آفرین به این ابرو
آفرین به هر شب که بی گذار میباره

با جنون در افتادن خیلی آفرین داره

با تو هیچکس جز من بی سپر نمیجنگه

با تو هیچکس از این بیشتر نمیجنگه

با جنون در افتادن باز کار دستم داد

آه فاتح قلبم عشق تو شکستم داد

آه چشمه طوسی آه چشم ویروسی

بعد از این به هر دردی مبتلا بشم خوبه

آه چشم توسی آه چشم ویروسی

،هق میزدم و این جمله رو تکرار میکردم .

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم ، و نفس عمیقی کشیدم ، به جایی که برای اولین بار دلم لرزید خیره شدم ،

دقیقا چهار سال پیش تو آخرین مراسم عقد که فراز نیومده و مراسم تموم شد ، تو همین نقطه ای که ایستاده بودم دیدمش ،

داشت با پدرم صحبت می کرد که با رفتن پدرم ، ما دو تا چشم تو چشم شدیم ،

از همین فاصله دورم فهمیدم که چشماش رنگی ،

چشماش برق خاصی داشت که دلم رو لرزوند .

و حال بگذرد دو سال همون چشم ها رو دیدم چشمایی ، که شده تمام زندگیم .

خدایا من ادم صبورى نیستم دیگه نمى تونم دوریش و تحمل کنم.

انگار این دیدار بهم یادآوری کرد که چقدر دلتنگشم.

تا امروز به این امید زنده ام که تو آزمایش الهیت سر بلند پیام بیرون،

ولی دیگه نمی تونم تحمل کنم. مردم و بهم برگردون.

[illegible]

مہلہ

اخرای اسفند بود.....

و سه روز از دیدن بارید میگذشت . سه روزی که برای من به قد سه سال گذشت.

ساعت از هشت گذشته بود که استاد عزیزمون اجازه رفتن رو صادر کردن.

از اون جایی که هفته بعد هیچکس نمیومد امروز همه رو تا ساعت هشت نگه داشت.

میثم قرار بود دنبال میاد.

بہش زنگ....

بعد سه بوق جواب داد...

الووووو

__داداش کجایی

_____چیزہ.....ما

شما _____

ما الان چالوسيم

شکە شەم

_کی اومده دنبال من

دست دست کرد و گفت:

_راستش هیچکس

چشمام از تعجب گرد شد یعنی چی . انقدر بی ارزش شده بودم براشون

با عصبانیت گفتم:

_یعنی چی . واقعا نمیتوانستید وایسید تا باهم بریم . ههههه . انقدر تو این خانواده بی ارزشم.

_مهسا جان صبر کن برات توضیح بدم.....

_من به توضیح نیاز ندارم . من زندگیم و به خاطر شما ها نابود کردم . حالا به خاطر من نمیتوانستید یه ساعت دیرتر برید

_مه.....

اجازه حرف زدن بهش ندادم و قطع کردم .. گوشیمم خاموش کردم...

واقعا عصبی بودم . یعنی انقدر بی ارزش بودم که یه ساعت برام صبر نکردن

اشکهام که راهشون رو به گونم باز کرده بودن کنار زدم و به اون طرفه خیابان که ایستگاه اتوبوس داشت رفتم...

اخه الان اتوبوس هست.....

حتی یه قرون پول ندارم که تاکسی بگیرم.....

توی ایستگاه نشستم... برف میومد و من به شدت سردم شده بود....

سرم رو توی یقه پالتوم کرده بودم که گرم شم.....

با صدای بوق ماشینی سرم رو بلند کردم....

ارمان راد دانشجو ترم 6 پزشکی .

_خانم عظیمی سوارشید برسونمتون

_نه ممنون میان دنبالم

_این چه حرفی بفرمایید.

_گفتم که میان

از لکسوز مشکیش پیاده شد و به سمتم اومد..

_چرا لج میکنید..

میدونستم که میخواد ادرس خونه ام رو یاد بگیره...

چند بار خواسته بود با خانوادش برای خاستگاری بیاد که من گفته بودم نه.....

من شوهر داشتم شوهری که دوساله نیست...

_گفتم که میان دنبالم

_منم شنیدم که خانوادتون مسافرت رفتن....

_شما به چه حقی فالگوش وایمیستید.....

_من فالگوش واینسادم شنیدم

_حالا هرچی . شما تشریف ببرید...

قاطی کرد و گفت:

_انقدر دماغت و میگیری هوا فکر میکنی کی هستی ها!!!!!! فکر میکنی بهتر از منم

گیرت میاد...

_جناب من قصد ازدواج ندارم

_اِخه بدبخت ننه باباتم نمیخوانت بعد تو بازم دماغت و از من میگیری هوااااا. هاااا.

_این مسایل به شما ربط نداره

پوسخندی زد و گفت:

_اااااااااا پس موافقی امشب یکم حال کنیم

چی . چچچچچچچچچ گفت

دستم و کشید و گفت :

_سکوت نشانه رضاست .

داشتم مقاومت میکردم ولی زورم بهش نمیرسید .

که 500s اشنایی ایستاد و بوی غریب اشنا امد.....

باربد

از شرکت بیرون امدم ، و سوار ماشین شدم ، ماشینی که سر تا سرش خاطره ای از وجود عشقمه.

مسیر خانه را در پیش گرفتم

به سه روز گذشته فکر میکردم....

نگین بعد از ان روز به اصفهان بازگشت ، و من نتونستم درباره مهسا چیزی ازش بپرسم...

پشت چراغ قرمز ایستادم ،

دخترکه 9 ساله ای رزایی در دست داشت...

مهسا عاشق رز ابی بود....

شیشه را پایین زدم و صدایش کردم.....

دخترک با دو به طرفم آمد...

_رز ابی تو چقدر میدی

_دونه ای

_همه رز ابی ها رو بده...

تمام رز هارا داد..

تراول پنجاهی را به دستش دادم و گفتم:

_هر روز اینجا وایمیسی

_بله

لبخندی زدم و گفتم:

_پس من از همین الان همه رز ابی هاتو میخوام ،

تراول را به دستش دادن و گفتم:

_اینم پول این گالا

_عمو این زیاده

_بقیه اش مال خودت....

دخترک خوشحال شد و گفت:

_ممنون عمو

_خواهش

چراغ سبز شد و من به راه افتادم...
کمی که جلو تر رفتم فهمیدم مسیر را اشتباه آمده ام
انقدر در فکر مهسا بودم ،مسیر دانشگاهش را آمده بودم.
دور زدم ، نزدیک ایستگاه اتوبوس که رسیدم دختری را دیدم که با مردی در حال
دعوا بود...
مرد دست دختر را گرفته بود و می کشید و دختر مقاومت می کرد...
دلَم گواه بد میداد
کنار زدم و پیاده شدم....
با چیزی که دیدم خون در رگ هایم منجمد شد

مهسا

باربد به سمت ارمان یورش برد و یقه اش را گرفت و گفت:

_داشتی چه گهی میخوردی

_به تو چه تو رو چه سنن ، زنم دوست دارم

باربد مشتت به ارمان ز و گفت:

_که زنت ،از کی شده زنت

ارمان با پرویی گفت:

از وقت گل نی ، تو چه سمنی باهاش داری

باربد با فک منقبض شده از عصبانیا گفت:

چهار ساله پیش اسمش به نام زخم رفت تو شناسنامه

و شروع کرد به زدن ارمان ...

ارمان بی چون زیر دست و پای باربد افتاده بود..

__باربد ولش کن کشتیش

ولی باربد اهمیت نمی داد

داد زدم

_بیبیاااارررربیبیدددد

با دادم به طرفم برگشت ..

با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد.

به سمتش رفتم و گفتم:

ولش کن کشتیش بیا بریم

بلندش کردم ، خودم هم بلافاصله سوار ماشین شدم ...

باربد با چشم‌های به خون نشسته پشت رل نشست و ماشین رو حرکت داد.....

با عصبانیت گفت:

__تو این وقت شب اینجا چه گهی میخوردی

با حق گفتم:

_به خاطره عید ، استادمون کلاس هفته بعد و امروز انداخت ... فرار بود میثم بیاد
دنبالم که، همه شون باهم رفتن شمال..

_یعنی چی، تو رو گذاشتن و رفتن؟

_اونا الان دوساله که این کارشونه...

باربد با چشمای بهت زده بهم نگاه کرد

_یعنی چی؟

....._

جوابی نداشتم

در سکوت به مسیر نگاه میکردم که فهمیدم مسیره خونه رو نمیره...

_داری اشتب....

حرفم تمام نشده بود که گفت:

_مگه نمیگی همه رفتن شمال ،میخوای تنها بری خونه خودتون

_اِخه

_اِخه بی اِخه میای خونه من ،تمام

انقدر محکم گفت که خفه خون گرفتم...

دم خونه نگه داشت ،همان خانه ای که شد آغاز زندگی عاشقانه ما،

و فرصتی برای جبران

پیاده شدم و دنبال باربد سوار اسانسور شدم..

طبقه 12 ایستاد

در واحد رو باز کرد و اول گذاشت من وارد شم ..

از اونجایی که زمانی توی این خونه زندگی کرده بودم ، وارد اتاق شدم و لباسم رو دراوردم ...

توی کمد رو نگاه کردم ،

تنیک سفیدم که یقه اش پلیسه میخورد هنوز تو کمد بود ، رو با لباسای خودم عوض کردم .

یکی از شلوار های راحتی باربد رو برداشتم ، پوشیدم ..

از اتاق خارج شدم...

وارد اشپزخونه شدم..

نمی دونم چرا هر وقت پام و تو اشپزخونه میزاشتم ، اشپزخونه رو گند ور داشته بود.

اشغال ها رو جمع کردم و مشغول شستن ظرفا شدم ...

دستم رو خشک کردم و برگشتم ، همون لحظه باربد با دوبسته پیتزا وارد شد. و گفت:

_خسته نباشی بیا غذا

پیتزا ها رو که دیدم یاده ، اولین باری که اینجا بودیم افتادم...

با اون فکر لبخندی به لبم اومد...

باربد که لبخندم و دید گفت:

_اره ناهه تو رو با پیتزا بریدن ،هر وقت میای اینجا پیتزا داریم.

لبخندم پر رنگ تر شد ،

جعبه پیتزا رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

غذا که تموم شد بلند شدم و میز و جمع کردم و ظرف ها رو شستم .

دوتا چایی ریختم و به سالن رفتم .

کنار باربد نشستم

باربد در اغوشم کشید و گفت:

_این دوسال بدترین سال های عمرم بود

_چرا

_چون نداشتمت

_یعنی من برات مهمم

بلندم کرد و رو به خودش نشوند و گفت:

_بیشتر از جونم

در خشمان توسی رنگش صداقت موج میزد.

پدر بزرگم میگفت ، شاید دهن ادما دروغ بگه ولی چشماشون نه.

به جلو خم شدم و ب.و.س.ا.ی. به ل.ب.ا.ن مردم زدم .

_باربد

_جانم

_چه طور بابا رو گول زدی که طلاق ندی.

خنده ای کرد و گفت:

_به بابات گفتم تو عقدنامه ذکر شده ،طرفین حق طلاق ندارن.

_باربد این گ*ن*ا*ه

__بابات که نفهمید من دروغ گفتم:

__خیلی بیشعوری

__همینه که هست.

__با حالت قهر سرم رو برگردوندم .

__دستش رو ابراز احساسات کرد و بغل گوشم گفت:

__میدونستی وقتی قهر میکنی خواستنی تری.

__و من را بیشتر در اغوشش جا داد.

__باربد

__جانم

__حال مامانینا خوبه؟

__نمیدونم

__با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__یعنی چی؟

__چهره اش ناراحت شد و گفت:

__وقتی بابا فهمید تو رفتی باهم دعوا کرد و از خونه بیرونم کرد. حتی از شرکت ، تو

__این دوسال هر جمعه میرم دم خونه ،ولی راهم نمیده.

__سرم رو با تعصف تکون دادم گفتم :

__همش به خاطره منه

__مقصر اصلی خودمم

مثله ادمایی که چیزی یادشون بیوفته گفتم:

_باربد

باربد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_بله

اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_خب بیا فردا بریم پیششون، مطمئن بابات فردا من و بیینه راحت میده

لبخندی زد و گفت :

_باشه جوجو، حالا بیا بریم بخوابیم . که من خیلی خستم

_باش

باربد

به سمت مبل رفتم و کیفم رو برداشتم .

برای آخرین بار توی اینه به خودم نگاه کردم .

تیپم کامل بود.

روز اخر بود و فردا تعطیلات شروع میشد .

باید میرفتم میشه پدر و مادرم.

....

با صدای خوابالوده مهسا به طرفش برگشتم:

_کجا میری

موهای مشکیش روی صورتش ریخته بود .

و چشماشم نیمه باز بود .

به سمتش رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

_دارم میرم شرکت جلسه دارم خانمی .

با قهر گفتم:

_بی خداحافظی

لپش و کشیدم و گفتم:

_اخره خانمم خیلی ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم .

_بازم هرچی باید از من خداحافظی میکردی.

_چشم؛بیخشید دیگه تکرار نمیشه .

ولپش و ب.و.س.ی.د.م و گفتم:

_این به عنوانه معذرت خواهی،قبوله .

با تخصی جواب داد:

_نه

ب.و.س.ه.ا.ی. روی لب هوایش نشاندم و گفتم:

_قبوله

سرش و کج کرد و گفتم:

_اره ولی با یه شرطی

دماغم و به دماغش زدم و گفتم :

_چه شرطی

__شب زود بیای

__چشم

بعدم هلم داد و گفت:

__خو برو دیگه منم بخوابم

خنده ای کردم و بچه پرویی نساارش و از اتاق خارج شدم

مهسا

از حمام خارج شدم و به سمت کمد رفتم .

دیشب بهترین خواب بعد از دو سال بود.

لباسم و پوشیدم و موهام و خشک کردم و از اتاق خارج شدم .

به سمت اشپزخونه شدم و در یخچال و باز کردم .

پر از خالی بود.

به سمت کابینت ها رفتم و یکی یکی درشون رو باز کردم ،

جز ظرف و ظروف چیزه دیگه ای داخلش نبود .

از اشپزخونه خارج شدم .

برگه ای روی میز خودنمایی میکرد .

به سمت میز رفتم و برگه رو باز کردم :

"

تو گذشتی و شب و روز گذشت.

آن زمان ها،

به امیدی که

تو برخواهی گشت،

پای هر پنجره،

مات .. می نشستم به تماشا، تنها،

گاه بر پرده ابر،

گاه در روزن ماه،

دور، تا دورترین جاها می رفت نگاه؛

باز می گشتم،

هیپهات!

چشم ها دوخته ام بر در و دیوار هنوز!

داشته چشم هایت رویایم بود.

خدا رویایم را برآورده کرد.

رویای دیگرم زندگی با چشم هایت است..

امیدوارم خدا این رویا را هم برآورده کند ..

من عاشق چشم های ت هستم....

تا ابد.....

باربد"

پایین نامه نوشته بود:

"کارت و بردار و واسه خونه خرید کن .

شامم فسنجون پز ،

شکموم خودتی"

خنده ای کردم و با خودم گفتم:

_مزخرف

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و حاضر شدم و از خونه خارج شدم .

سوپر مارکت سر کوچه بود.

به زور در خونه رو باز کردم و وسایل و داخل بردم .

از مواد خوراکی بگیر تا مواد شوینده خریده بودم .

لباسم و با تاپ و شلوارک صورتی عوض کردم و مشغول کار شدم .

مرغ و گذاشتم بالا و برنج و خیس کردم....

گردو هارو رنده کردم و به سمت حال رفتم

یه هفته دیگه عید بود و خونه کثیف ، پس مشغول خونه تمیز کردن شدم .

با وایتکس به جون سنگا افتاده بودم و میساییدم

در قابلمه رو بستم

و به سمت میز رفتم و روی ظرف سالاد سلفن کشیدم و توی یخچال گذاشتم .

دکراسیون خونه رو کامل تغیر داده بودم و کمرم ترکونده بودم .

با صدای در به خودم اومدم و به سمتش رفتم و در و باز کردم .

باز کردن در مصادف شد با دیدنه رزای ابی که مردم جلوی صورتش گرفته بود.

به جلو خم شد و گفت:

_تقدیم به زیباترین همسر دنیا.

خنده ی مستانه ای کردم و گل ازش گرفتم و گفتم:

_دست بهترین مرده دنیا درد نکنه.

لپم و ب.و.س.ی.د. و گفت:

_خواهش خانم زیبای من قابل شما رو نداشت .

به سمت اشپزخونه رفتم و گل و توی گلدون گذاشتم و گفتم:

_سفره رو بندازم یا چایی بیارم برات

_چایی بده بی زحمت

_چشم

چایی رو ریختم و به سمت مبلی که باربد روش نشسته بود رفتم .

خیس بودن موهاش نشون از حمام بودنش میداد.

چایی ها رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم که گفت:

_چرا واینسادی پیام خونه خودم وسایل و جابه جا کنم .

__همین طوری

خنده ای کرد و من و توی اغوشش جاداد و مجبورم کرد سرم رو روی سینه اش بزارم

و گفت:

__دیروز که از شرکت برمیگشتم ، پشت چراغ قرمز یه دختر رو دیدم که رز ابی میفروخت .

همه رزاش و خریدم و بخش گفتم که هر روز میام ازش رز ابی میخرم . امروز که داشتم برمیگشتم رفتم همونجا ، تا ازش گل بگیرم ، پشت چراغ قرمز که وایسادم نیومد . ماشین و پارک کردم ، که ببینم دختره ، کجاس یکم که پایین رفتم ، دختر و با یه زن دیدم که داره دعواش میکنه و فوش بهش میده بهش که رسیدم تا دختره دیدم دوید سمتم و روبه زنه گفت:مامان این همون اقا است .

مادرش که باور نکرده بود روبه من گفت:شما دیروز از دختره من رز ابی خریدید و بهش پنجاه تومان دادید. من به مادر گفتم اره و الانم اومدم ازش رز ابی بخرم واسه خانمم ، زنم گفت: پوله این گلا پنجاه تومان نمیشه ،منم بهش گفتم که من دلم می خواد پنجاه تومان بدم به این خانم کچولو ازش لین گلا رو بخرم . مادرم دیگه چیزی نگفت.

خندیدم و گفتم:

__پس از دست فروش برام گل میگیری اره

خنده ای کرد و گفت:

__بده یه نونیم بره سر سفره اونا

__نه

پس بہہسی وجود ندارہ خانمی

همین طور که با دستم خطای فرزی روی سینه اش میکشیدم گفتم:

۲۔ کی بریم پیشہ ماماناینا

بزار فک و فامیل یدریم برن بعد میریم

چرا

چون خوشم نمیداد ارزشون

سرم و بلند کردم و گفتم :

چرا

چون چسپیده به را

با تخصی داد زدم

پہااارررپییددد

جانم

۲_ بگو دیگه، اصلاً چرا بابات دو تا زن داره هااا

پدر بزرگ پدرم توی اصفهان فرش فروشی داشته ، و با این دولت مندام رفت و امد.

یه روز یکی از این سردارا میاد پیشش و میگه حدود هشت هکتار زمین توی شمال

هست که در حال فروشه، بیا و این زمی‌نا رو بخر، و بش و خان اونجا، پدر بزرگ منم

که عشق این چیزا قبول میکنه ، و اون زمینا رو میخره و میشه خان، چند سال بعدم که

پدر بزرگ پدرم میمیره پسرش ارسلان میشینه جاشو، میشه خان، پدر بزرگم چهار تا

زن داشته و سه تام صیغه . پدر من از زن دومیشه ، مادرم یکی از دخترای رعیتا بود

پدر مادرم سه هکتار زمین داشته و زیر دست خان که پدر بزرگم بوده نبوده. یه روز

پدرم بر حسب اتفاق پدر بزرگم شهرام و توی جنگل میبینه که زخمی شده . به پدر بزرگم کمک میکنه وقتی پدر بزرگم و میبره خونش ، مادرم و میبینه ، همون دیدار اول باعث دیدار و رفت و آمد پدرم به خونه پدر بزرگم میشه ، مادرم اون سال شیرین خورده پسر عمش بوده ، اینطوریم که خودش میگه پسر عمش و خیلی دوست داشته ، به اجبار نبوده نامزدیش ، خلاصه میگذره تا یه روز برادر مادرم ، با یکی از پسرای ارباب که اسمش بهرام بوده دعواش میشه و میزنه سر بهرام و میشکونه ، سالارم قاطی میکنه و تا میتونه داییم و میزنه ، و از خونه پرتش میکنه بیرون ، پدرم داییم و میبره خونه او همه چی و برای پدر بزرگم تعریف میکنه. چند روز ماه بعد به پدر بزرگم خبر میدن که پسر خواهرشه که نامزده مامانم بوده با یکی از دخترای روستا فرار کرده و رفته ، دقیقا یک روز مونده به عروسی مادرم ، پدرم که عاشق مادرم بوده به پدر بزرگم میگه من با دختری ازدواج میکنم ، مادرم از ترس ابرو قبول میکنه و با پدرم ازدواج میکنه ، از اون ورم سالار که از خانواده پدر بزرگم نفرت داره خبر ازدواج پدرم خسر و با مادرم میشنوه قاطی میکنه و به پدرم میگه باید مادرم و طلاق بده ولی پدرم قبول نمیکنه؛ زن اول سالار که از پدر و مادر بزرگم متنفر بوده میگه باید دختر خواهرش و پدرم بگیره تا مادرم و نکشن اونم قبول میکنه ، میزن و دختره توی تصادف میمیره ، و پدرم با اون دختره ازدواج نمیکنه ، یک سال که میگذره دنگ اجاق کوری مادرم درمیاد ، سالارم پدرم و مجبور میکنه دختره تیمسار و بگیره ، پدرم که با دختره تیمسار ازدواج میکنه ، مادرم حامله میشه به امیر ، دوسال که میگذره دختره تیمسار بچه نمیاره ، که من به دنیا میام ، یه سال بعد من ارشا ارشام از دختره تیمسار به دنیا میان ، دوسال بعدشم هلن ، چند سال بعدم ایدا از مادرم ، بچه های کتیا (دختره تیمسار) بعده دیپلم رفتم خارج واسه ادامه تحصیل ، بچه که بودم سالار و زناش مادرم و خیلی اذیت میکردن، تمامه تحقیرا و حرفاشون یادمه سره همین ازشون متنفرم تنها نوهای ام که از سالار اطاعت نمی کنن ، همه میگن عین سالار میمونم ولی من از سالار متنفرم و پشت به نابودیش بستم .

__ که این طور

__ بله همین طور ، شما به ما شام نمیدید،

لپش و ب*و*س کردم و گفتم:

__ ای به چشم .

و به سمت اشپز خونه رفتم.

مهسا

اهنگ ها رو بالا پایین میکردم ، تا به اهنگ مورد علاقم برسم ولی بی هیچ نتیجه ای دست از بالا بالا پایین کردنه ضبط برداشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

باربد که کلافگیم و دید ، خنده ای کرد و دستش رو به سمت ضبط برد و بعد از بالا پایین کردنه اهنگ

"

عشق یه شهره که ازت دور نیست

هر چقد هم جاده بخواد کش بیاد

عشق یه دختر با موهای سیاست

وقتی نشستنی تا با ساکش بیا

عشق همینه که نگاهت کنه

عشق کنی، لرز کنی، تب کنی

تا اس ام اس میزنه دارم میام

پاشی و تهران و مرتب کنی

عشق یه آهنگ پر از خاطرست، اشکه و لبخند، ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی، عشق یه حسی مته خوشحالیه

...

♪♪♪

عشق همینکه که اگه خسته بود

خسته نشی باشی و درکش کنی

اگه اذیت میشه از بوی دود

سیگار لعنتی رو ترکش کنی

عشق مته برفه که میشینه و

خستگی در میکنه تا آب شه

عشق همینکه که تا اسمش میاد

ابرا برن اونور و آفتاب شه

.....

اهنگ که تموم شد باربد گفت:

_اهنگ مورد علاقه من

لبخندی زدم و گفتم :

_اهنگی که من تو این دوسال گوش میدادم خیای غمگین بود ، دقیقا وصف حال

خودم بود.

من خیلی سختی کشیدم باربد ، خیلی

سرش و پایین انداخت و گفت:

_می دونم ببخش عشقم، بخدا این دوسال واسه من بیشتر از بیست سال گذشت ،نبودت پیرم کرد.

_اگه تو بخوای من تا آخرش هستم

دستم و توی دستش گرفت و گفت:

_تا آخر

_تا آخر

"راوی"

زندگی،دنيا ، برای هر کس مفهوم خاصی دارد .

بعضی ها زندگی رو مثل یه شهر بازی میدونن ، بعضی ها زندگی یه شیرینی گس میدونن .

ولی من زندگی رو جوهره دیگه ای میبینم

من زندگی رو جاده ای میبینم با پیچ و خم های زیاد . پیچ هایی که باید رد شد و آماده شدن برای پیچ های بعد. به اعتقاد من ما ادما راننده هایی هستیم توی جاده یه گاهی توی مسیر صاف میفتوی و گاهی مسیر پیچ در پیچ . بعضی ها توی این مسیر پیچ در پیچ کم میارن فرمون و ول میکنن تا خودش بره و این یعنی

.....فنا.....

.

زندگی پستی بلندی هایش زیباست

زندگی کنیم فقط زندگی برای یک ساعت نه برای یک عمر

فقط یک ساعت بیا و زندگی کن

زندگی.....

بارید

دست مهسا رو گرفتم و از پله های عمارت بالا رفتم

زنگ و زدم

بعد چند ثانیه در باز شد و صورت سالخورده صنم (داییه) نمایان شد.

اولش تعجب کرد ولی بعد چند تعجب جای خودش رو به خوشحالی داد.

به سمتم اومد و با لحنی شمالی گفت:

__پسرم چقدر بزرگ شدی

صنم خدمتکار مادرم توی عمارت پدرش بود ، بعد از این که مادرم با بابام ازدواج کرد ، صنم با مادرم اومد تا مراقبش باشه و کمکش کنه . صنم هم من و هم امیر و بزرگ کرد . سر همون هر دو تامون خیلی دوستش داشتیم .

__نه داییه میخواستی همون قدر کوچولو بمونیم .

__حرف نزن بیا تو

با مهسا داخل خونه شدم ، مهسا رو که دید تعجب کرد و گفت:

__این دختره کی ؟

__زنم داییه .

__اوا تو که زنت و طلاق دادی

__نه این زن دومم ، بعد ارتیسا باز زن گرفتم.

__خو همونم که میگن طلاق دادی

__ نه داییه طلاق ندادم دروغ بوده . فقط یه مدت قهر بودیم ، حالام برگشتیم سر خونه زندگیمون ، ایدا اومده داییه ؟

__اره ، قربونت برم ، بالا ، الان همه خوابن

__پس مام میریم بالا موقع صبحونه که شد صدام کن تو اتاقم

__باشه مادر برید استراحت کنید ،

با مهسا از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاقم شدم .

مهسا که تا اومد تو اتاق پنجره رو باز کرد و گفت:

__اتاق اصلا خاک نداره

__اره ،امیر میگفت مامان هر روز اتاقم و تمیز میکرده .

__مامان خیلی دوست داره

__منم همین طور

خنده نمکی کردو ، به سمت حموم رفت

باربد

دست مهسا رو گرفتم و به سمت سالن غذاخوری رفتم.

صدای پیچ پیچ از سالن میومد .

ولی صدایی از مادر و پدرم نه....

با صدای کسی ده متر پریدم هوا :

__اقا چرا نمیرید تو

صنم بود:

_الان میرم،

فقط صنم مامان بابام هستن

_اقا بله ولی...

_ولی

_خانم نیستن، اقا بزرگ منع کردن ایشون سر سفره بشینن

با این حرف صنم خون تو صورتم دمیده شد ، دسته مهسا رو ول کردم و داخل سالن شدم ، با ورودم همه صورتها برگشت سمتم ، روبه سالار گفتم:

_تو به چه حقی مادرم و منع کردی که سر سفره نیاد .

سالار خیلی خونسرد گفت:

_بگیر بشین بچه تو کار بزرگ ترا دخالت نکن

اومدم حرفی بزنم که چشم به دختره مو طلایی ، چشم ابی خورد که جای مادرم نشسته بود ، پوسخندی زدم و گفتم:

_پس این دهاتی شده زن سوم خسرو خان ،

به سمت سالار رفتم و سرم نزدیک صورتش بردم و گفتم:

_پس اومدی بازی کنی ، میدونی که من عاشق بازیم ،

سرم و بالا اوددم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_بلایی سرتون بیارم که به غلط کردم بیوفتید ، من بارید مزدایی ، سالار بین چه جوری نابودت کنم .

عقب گرد کردم و قبل از خروجم سمت پدری که فقط سکوت کرده بود گفتم:

__عروست و آورده بودم تا ببخشیم ولی حالا با این کارت خودم که میرم هیچ دست مادر و خواهرمم میگیرم با خودم میبرم ، عروسی ایدا و کامیارم خودم میگیرم ، تو این بازی شمایی که پدرم بودی ، حالا شدی دشمنم ، شرمنده پدر ولی من مادرم و از جونم بیشتر دوست دارم . خداحافظ

از سالن خارج شدم و پیش مهسا رفتم و گفتم:

__وسایل و جمع کن تا من به مامان و ایدام بگم اماده شن بر میگردیم تهران مهسا بی هیچ حرفی بالا رفتم خودمن به سمت اتاق مامان رفتم و درو باز کردم . روی تخت نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد ، با همون حالتش گفت:

__گفتم چیزی نمیخورم

به سمتش رفتم و پایین پاش نشستم و گفتم :

__باشه نخور ولی به من نگاه کن .

سرش رو پایین آورد و با بهت بهم نگاه کرد و بعد چند ثانیه به اغوشم کشید و گفت:

__به الاخره اومدی پسرم ،

__اره این باربد زلیل مردت به الاخره اومد .

__قربونت برم من ، چقدر لاغر شدی، موهات سفید شده ،

__پاشو مامان پاشو وسایلت و جمع کن بریم تهران

__چی میگی مادر میدون و واسه سالار خالی کنم که بتازونه

دستش و بوسیدم و گفتم:

__نه قربونت برم ، من خودم سالار و میشونم سر جاش ، تو با من بیا

__باربد

_مامان لج نکن دیگه ، پاشو قربونت برم که یه خبر خوبم برات دارم .

_چه خبری

_تو آماده شو

_باشه

از در اتاق خارج نشده بودم که به کسی خوردم

سرش رو بلند نکرده بود که گفت:

_جلو چشت و نگاه کن

_چشم نگاه میکنم امر دیگه

با تعجب سرش و بلند کرد ، وقتی من و دید جیغی زد و گفت:

_دادش

و پرید بغلم

_ولم کن خفم کردی ، دختر ، برو وسایلت و جمع کن بریم تهران که شوهرت خودش

و کشته از وقتی فهمیده برگشتی تهران

با چشمایی که مثله گربه کرده بودشون گفت:

_باشه دادشی

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که صدایی شنیدم

_سلام بر اهل خانه من اومدم

امیر بود قهرمان زندگی من

پایین رفتم و مقابله ایستادم و گفتم:

__سلام ، بر برادر بی معرفت ، فقط الان جز من کسی جواب سلامت و نمیده ،چون همه پشت به نابودیت بستن

امیر با تعجب گفت:

چرا

چون سالار خان نرسیده ، دسته عروس داهاتیش و گرفته اورده اینجا ، نشوندش
جای خانم این خونه ، حالام مادریم میریم ، نه برای پا پس کشیدن برای نابود کردن
و اوار کردنه این خونه ، جای سلام بگو خداحافظ ، دوران خوشی سالار خان که اومدم
نابودت کنم .

دروغہ

حقیقت ،

به سمت سالن غذا خوری اشاره کردم و گفتم:

__برو بین

امیر به سمت سالن رفت، پشت سرش رفتم ، وقتی همه چی رو با چشم های خودش دید عربده ای کشید که گوش همه کر شد :

شش شش شش مممممماااااااااااااااااااااا چچچچچچهههههه

غغغغغغللللططططیییی ککککررررررررررررررررررییدددد.

سالار گفت:

۱۔ اَروم پسر چته

امیر با چشمای به خون نشسته سمت دختره موطلائی رفت و موهایش و از پشت گرفت کشید و گفت:

_این جا جای مادر من نه هر ... خیابونی و از صندلی بلمدش کرد و پرتش کرد اون ور و گفت:

_شما هیچ حقی ندارید برای منع کردن مادرم ، تا دیروز هیچی نگفتم و به احترام پدرم دهن بستم ولی از این به بعد اون روی سگ من و خواهید دید .
و روبه پدرم گفت:

_یه زمان فکر میکردم شما عاشق مادرم هستی ولی الان میبینم نه ، شما فقط ملک عذابشید ، حالا که این طوری ، طلاق مادرم و که میگیرم ازت هیچ ، نسل سالارم از روی زمین برمیدارم ،
روبه من کرد و گفت:

_چرا ما بریم اینا میرن ، نصف این خونه پشت قباله مهسا ، نصف دیگشم به اسم مامان ، پس اونایی که میرن اینان نه ما ،
و روبه جمع گفت:

_تا نیم ساعت دیگه ریخت هیچ کدومتون و تو این خونه نبینم . همه هری
سالار که از عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود گفت:

_مهسا کدوم خری ، تازشم از این خونه نمیریم چون تو زورت به من نمیرسه
امیر پوسخندی زد و گفت:

_خواستم با زبون خوش بیرونت کنم ، حالا که نمیری ، با لگد پرتت میکنم بیرون
پیری

بعدم دست سالار و کشید و گفت:

_تو مردنی فکر میکنی جلوی امیر مزدایی میتونی وایسی ، اون کله گندهاشم اسم من میاد در میرن پیر مرد .

بعد م سالار و به سمت در خونه برد و پرتش کرد بیرون و گفت:

_دیدی سالار تونستم حالام گمشو از این جا!!!!

و در خونه و بست و به سمت مبل ها رفتو نشست و اروم با خودش زمزمه کرد:

"عوضی ح.ر.م.ز.ا.د.ه. فکر کرده پپ گیر آورده ، بلتی سرت بیارم مرغای اسمونی به حالت زار بزنی ، انتر "

بعد نیم ساعت همه رفتن ، بجز بابا و کتی و بچه هاش و زن جدید بابام ، ماما از پله ها پایین اومد و روبه امیر گفت:

_کارت درست نبود ، ولی حقشون بود،

و روبه پدرم گفت:

_مهریم و نمیخوام طلتم بده دیگه نمیخوام باهات بمونم،

بابا با بهت به ماما خیره بود و گفت:

_چی میکنی تو ، من به هیچ وجهی طلاق نمیدم _ماما با قیافه برزخی گفت:

_وقتی بابات اون کار و با هام کرد هیچ کاری نکردی ؛ تا پسر ام اومدن و اون عوضیارو ادم کردن ؛ بعد باز تو میگی طلاق نمیدم

_بسه سولماز من طلاق نمیدم .

روبه ماما گفتم:

_ماما بیخی مام از سر عصبانیت گفتیم طلاق ماما و میگیرم ، الانم بگیر بشین بابا.

ماما نشست بود که جیغ ایدا رفت بالا

پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا که دیدم ایدا مهسا رو بغل کرد و یه تک داره بهش فوش
میده

_عوضی تو چرا نگفتی با داداشم اشتی کردی ، هالالا

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_حالا زنم و ول کن بدبخت و خفه کردی

_باشه حالا

سولماز:وای قربونت برم شما کی اشتی کردید

مهسا به سمت مامانم رفت و گفت:

_خدا نکنه مامان جون، ما قهر نبودیم که بخوایم اشتی کنیم .

مامانم مهسا رو بغل کرد و گفت:

_امشب باید جشن بگیرم برای شما دوتا ، اخ خدایا شکرت ، این دوتا برگشتن سر
خونه زندگیشون .

"دو ماه بعد"

مهسا

عید تمام شد .

من مجبور بودم به خونه برگردم ، وقتی مامان بابا برگشتن ، با هیچ کدومشون حرف
نزدم ، سرم تو لاک خودم بود ، فقط سر میز ناهار و شام میدیدمشون .

دانشگاهم که شروع شده بود ، و من بعد یک هفته ارمان رو دیدم ، با دست گچ گرفت
و دماغ شکسته ،

وقتی دیدم ، جلو اومد و بابات رفتار اون شبش عذر خواهی کرد و گفت:اگه میدونست شوهر دارم هیچ وقت این رفتار ها رو نمیکرده . و خواست فقط دوتا دوست معمولی و همکار باشیم . چرا که نه منم قبول کردم و تمام ماجرا رو به باربد گفتم، اونم گفت،فقط دوتا همکار نه بیشتر ،

ولی بدترین اتفاق این چند وقت خبر جدایی مهرسا و میلاد بود. انگار عکس هایی از مهرسا به دست میلاد میرسه که مهرسا با چند نفر دوسته ، من به میلاد گفتم این دوستیا مال قبل از ازدواج نه بعدش اونم گفت توی زندگیش مشکلی نیست ولی همش احساس میکنه مهرسا الانم با کسی دوسته و داره بهش خیانت میکنه .

وقتی عکسا اومد گفتم کار باربد وقتی ازش پرسیدم قسم خورد که نه و امیر بهش گفته دلیل جداییش از مهرسا چیزه دیگه ای و تا زمان مناسب حرفی درباره اون اتفاق نمیوفته .

و اما من شدم همون مهسا سابق ولی نه برای پدر مادر بلکه برای ایدا و امیر و باربد ، اخر هفته ها پیشه باربد بودم و کسی ازم میپرسید شبا کجا هستی میگم خونه ایدا اینا . روزایی ام که تو دانشگاه تا ساعت 6 و 7 کلاس دارم باربد میاد دنبالم و باهم میریم ددر دودور ، کلا زندگیمون رفته رو هوا .

و اما مسئله مهم این که من دوماه مریض نشدم و به شدتم خوابالودم ، و بوی غذایی بهم میزنه سری بالا میارم ، و عجیب دلم عطر باربد و میخواد انقدر این ه*و*س تشدید شد که اخر سر رفتم و همون عیرشو خریدم .

با صدا زدن اسمم از فکر و خیال خارج شدم و به سمت پرستار رفتم .

پ:مبارک باشه ، ایشالله زیر سایه پدر مادر بزرگ شه .

تعجب کرده بودم ، یعنی من حاملم از باربد ، برای سومین بار ، خدایا شکرت .

برگه آزمایش و گرفتم و تشکر کردم و از آزمایشگاه خارج شدم ، نمیدونستم از خوشحالی چیکار کنم .

باید به باربد بگم . خدا کنه خوشحال شه .

تا خود خونه دوییدم ،

وقنی به خونه رسیدم ساعت 9 بود ، داخل شدم و سلام کردم و مستقیم به اتاقم رفتم .

و جواب هیچ کدوم از سوالای مامانم ندادم .

درم قفل کردم که کسی مزاحمم نشه . گوشی رو برداشتم و روشنش کردم .

یا خدا 12 تماس بی پاسخ از باربد . 20 اسمس ازش .

خدا بهم رحم کنه .

اولی رو باز کردم:

"خانمم چرا جواب نمیدی ، کلاست مگه ساعت 2 تموم نمیشد"

دومیش

"خانمی نگرانتم جواب بده "

سومیش

"مهسا تو رو جون اون که میپرستی کجایی اخه"

بقیه اش و نخوندم میتونستم حدس بزنم چی . همون موقع گوشیم زنگ خورد ، باربد بود جواب دادم :

__جانم

__به الخره جواب دادید بانو

_ببخشید حواسم به گوشی نبود

_ااااال همین الان میای پایین

_اخه....

_اخه بی اخه ،همین الان، نیای پایین خودم میام بالا

_ب...اااا...شش.ه الان

از اتاق خارج شدم و به سمت در رفتم و از خونه خارج شدم .

سوار اودی سفیدش شدم و گفتم:

_سلام

با چشمای به خون نشسته گفتم:

_علیکه سلام ، کدوم گوری بودی تا الان هااا

_کار داشتم به خدااااا

_چه کاری هااا

_اومدم جواب بدم که در ماشین باز شد و یکی از ماشین کشیدم بیرون .

_با دوستتو ایدا خانم بیرون نمیرید با این کاکلی بیرون میری اره

_م..ییی..ثث ..ممم

_خوابوند تو دهنم و گفتم:

_خفه شو دختره هر....

حرفش تموم نشده بود که باربد گرفتش و گفتم:

_یه بار دیگه حرفی که زدی و تکرار کن تا تمام دندونات و بریزم تو دهنت عوضی

میثم که از دیدنه باربد تعجب کرده بود گفت:

ت..ت..ووو

—اره من

به چه جراتی

برای چی ، زن رسمی و شرعی و قانونیمه ، فهمیدی حالا

میثم به سمت باربد یورش برد و هر دوتاشون افتادن به جون هم ، مامان بابا و عمه
عمو همه آمده بودن بیرون تا این دوتا رو از هم جدا کنن اخر سرم :

بییییییییییییییییییییی کککککنننننییییدددد

و به سمت اتاقم رفتم و در و قفل کردم و جواب هیچ کس و تا صبح ندادم .

روز خوش به ما نیومده

"دو هفته بعد"

مهسا

"

تا حالا منو عاشق ندیدی میزنی دم از دیوونه بازی

از بومه من آسون پریدی میزنی پر تا دنیا تو بسازی

تو نتونستی بسازی با دله من نگو نه من همون حسی رو دارم که از قلبم در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دوماه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد

تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلع هر دومی

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد
شعر آهنگ جدید مسعود صادقو و مهدی حسینی دیوونه بازی
بمون که باز دوباره باز برقصه ریز تو لا به لای موت
بدون که فرقه سایه هاست خالیه جایی که میبینی تو نور
نیستی تو تنها کنار من دیوونه بدون که دنیا ماله ماست
کی میگه دیوونگی بده کی گفته که غصه ماله عاشقاست
نبینم میلرزه دستاتو فریک زدی باز رو قابه عکسمون
نبوده جایی که نباشیم نبوده نرسه دوتا دستمون
بذار که قفل شن همه از کنارشون بعد رد شو با من
شیشه هامون جفتن همه بذار که غریبه ها کیش و مات شن
تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبع هردومونه
تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد
تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبع هردومونه
تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد
بزن پر که دیگه نمیشم دیگه بدتر از این دلم باخت کنارت میگفتم هم نفسیم
نشد تا بمونی نتونستی نخواستی واسه من تو هیچ راهی نداشتی نساختی , نساختی
تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبع هردومونه
تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد
تو نتونستی بمونی دیوونه این جدایی واسه قلبع هردومونه

تو نتونستی بسازی نگو نه قلبه تو توو رویه قلبه من در اومد"

اهنگی شده بود که من تو این دوهفته گوش میدادم .

از باربد خبری نبود.....

مامان بابام که اصلا محلم نمیدادن، حالا نه اینکه واسه من خیلی مهمه

خاله هامم واسه فهمیدن قضیه خودشون و به هر دری میزدن .

امروز کلاس داشتم پس پاشدم و یه دوش یک ربع گرفتم و یه مانتو مشکی با شلوار مشکی و کفش مشکی.

تیپم همیشه مشکی بود ، عین بختم .

کیفم و برداشتم و از اتاق خارج شدم .

از پله ها که رفتم پایین مامان جلوم و گرفت و گفت:

_فردا شب قرار خاستگار بیاد ،

کارتی رو دستم داد و ادامه داد:

_برو یه چند دست لباس و لوازم آرایشی بخر که عین داهاتیا نباشی جلوش .

این و گفت و رفت .

منم بدون هیچ حرفی از خانه خارج شدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و منتظر اتوبوس شدم .

حالا چیکار میکردم ...

با یه بچه تو شکمم .

من که جوابم منفی بود چون شوهر داشتم پس فکر کردن لازم نبود .

ولی حتما خرید و میرم .

اتوبوس بعد 10 دقیقه اومد .

ساعت 3 بود که کلاسام تموم شد

و من مثل همیشه باید تو ایستگاه منتظر وایمیسام . از اون جایی که اصلا حوصله نداشتم . تصمیم گرفتم امروز ولخرجی کنم و فکر اخر ماه و نکنم که جیبم خالی از پول میشه .

باید حتما یه کاری پیدا میکردم که خرجم و در بیارم .

تاکسی گرفتم به سمت پاساژ....

بعد نیم ساعت رسیدم اونجا ، پول و حساب کردم و به سمت پاساژ رفتم .

اصلا حس خوبی نداشتم .

تا خود شب گشتم و خرید کردم .

از فرط گشنگی به کافی شاپ پاساژ پناه بردم .

پام و که توی کافی شاپ گذاشتم ، خشکم زد .

امکان نداره

بازم.....

اخره چرا؟!...

من چه گناهی کردم

بازم خیانت

من واسش یه تیک اشغال بودم که کارش تموم شد باهام دورم انداخت

تو چشمام اشک جمع شده بود

باورم نمی شد مردم ، تمام زندگیم بهم خیانت کنه

همشون بودن از امیر گرفته تا کامیار

فقط خواستن بازییم بدن ..

بارید و امیر دیدنم و من فقط نفرتم بهشون نشون دادم .

و از کافه خارج شدم و به سمت خروجی پاساژ رفتم .

دستم و واسه تاکسی تکون دادم و سوار شدم و ادرس خونه رو دادم .

تمام مسیر اشک میریختم ،

من حق زندگی نداشتم

من حق خوشبختی نداشتم

من

چقدر تنهام .

نمی دونم چه جوری رسیدم خونه ، چقدر به تاکسی پول دادم و چه جوری تا اتاقم اومدم .

فقط وقتی به خودم اومدم که تو حمام اتاقم تو وان اب سرد دراز کشیده بودم و از سرما دندونام میلرزید .

تنم و شستم و از وان خارج شدم .

لباسام و پوشیدم و توی تختم دراز کشیدم ...

و به زندگی شوم فکر کردم.....

من باید عوض میشدم

من باید.....

مهسا

تو جام غلتی زدم و چشمام و باز کردم .

صبح شده بود و ساعت روی میز ساعت 8 رو نشون میداد.

از جام پاشدم و خودم و کشیدم .

از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم تا دست و صورتم و بپوشم .

توی اینه به صورت رنگ پریده ، چشمای پف کرده از گریه زیاد ، نگاه کردم .

من باید تغییر میکردم .

من باید قدرت مند میشدم .

من باید به همه ثابت می کردم که کی هستم .

اب سرد و باز کردم و چند موشت به صورتم زدم .

صورتم و با صابون شستم .

و مسواک زدم .

به سمت کمد لباسام رفتم و پیرنه گلپهیم و برداشتم و پوشیدم .

شلوار چسبونه مشکیمم پام کردم .

به سمت میز ارایشم رفتم .

و صورت رنگ پریدم و زیر کرم و کرم پودر مخفی کردم .

شال گلپهیمم سرم کردم و از اتاق خارج شدم .

وارد اشپز خونه شدم و سلام بلندی کردم .

و مشغول کمک کردن به مامان و مامان بزرگم شدم .

می خواستم عوضشم ، و باربد و به فراموشی بسپارم .

تو اولین فرصت باید بچه توی شکمم و صغد میکردم .

و دنبال کار میگشتم .

باید از باربد طلاق میگرفتم .

و.....

بعد از این خونه میرفتم .

جایی که هیچ وقت این خانواده رو نمی دیدم خانواده ای که باعث نابودی زندگیم

شدن

میزو چیدم و همه رو صدا زدم .

خودمم در دور ترین نقطه سفره نشستم و مشغول غذا خوردن شدم ..

سفره رو که جمع کردم .

رفتم به اتاقم که کمی تر تمیزش کنم.

امشب قرار بود برام خاستگار بیاد و همه در تب و تاب بودن .

همههمهههه چه دل خوش من که جوابم منفی .

در حال تمیز کردن اتاقم بودم که تلفنم زنگ خورد .

_بله

....._

__ برای چی ؟

.....__

__ چه مسئله ای ؟

.....__

__ من باید 7 خونه باشم

.....__

__ باشه ادرس و بگید پیام

.....__

__ بله ، میدونم کجاست.

.....__

__ ساعت 12

.....__

__ خدا حافظ

هوف، حالا این و کجا دلم جا کنم . اه

تند تند اتاقم و تمیز کردم و . یه دوش 20 دقیقه ای گرفتم و حاضر شدم تا برم بیرون

.

از خونه خارج شدم و تاکسی گرفتم و ادرس کافی شاپ و دادم .

بعد یک ربع دم کافی شاپ بودم.

پول و ماشین و حساب کردم و داخل کافی شاپ شدم .

پشت به من نشسته بود.

به سمتش رفتم و مقابل ایستادم و گفتم:

_سلام

سرش رو بلند کرد و تا من و دید سریع از جاش بلند شد و گفت:

_سلام ، ممنون که اومدید بفرمایید .

مقابلش نشستم و گفتم:

_کارم داشتید .

_بله چیزی میل ندارید.

_نه اقا میلاد ، لطفا برید سر اصل مطلب .

_بله ، شما کسی به اسم امیر میشناسید .

_امیر

_امیر مزدایی

_بله

_خودتون می دونید که هفته دیگه دادگاه من و مهرسا . این اقا قبل از عید پیش من

اومدن و گفتن قبلا با مهرسا نامزد بوده و سر مسئله ای از مهرسا جدا شده .

من فکر کردم که مهرسا بهش خیانت کرده . انقدر ذهنم و مشغول کرد این داستان

که میخواستم مهرسا رو طلاق بدم . سه شنبه گذشته من ایشون و جایی دیدم .

ایشون پرسیدم که دلیل جدایی تون از مهرسا خیانت بوده ، به من گفتن نه ، مسئله از

خودشون بوده و مهرسا هیچ خیانتی بهش نکرده . گفت شما میتونید مطمئنم کنید

، شما دلیلش و میدونید.

__ببینید اقا میلاد من خودمم دلیل جدایی مهرسا امیر و نمی دونم تنها چیزی که میدونم که من زندگیم به خاطر جدایی مهرسا و امیر از بین رفت . من برای اینکه مهرسا بدبخت نشه تاوان زیادی دادم . حالام برتی اینکه نزارم شما از هم جداشید بازم این کار و میکنم . اگه تا دیروز ازم میپرسیدن امیر ادم راستگویی میگفتم اره ولی بعد چیزی که با چشمام دیدم دیگه بهش اطمینان ندارم. ولی میتونم به شما این اطمینان و بدم مهرسا به شما هیچ خیانتی نکرده . من قسم میخورم ، مهرسا همچین ادمی نیست .

__یعنی میگید ببخشمش

__اره ،من میگم سر شک و شبه زندگیتون و خراب نکنید ، شما قبل از ازدواج از مهرسا دروغی شنیدید .

__نه

__بهش شک داشتید

__نه

__بعد ازدواج چی؟

__هیچی

__پس چرا میخواید سر چند تا عکس که خود مهرسا از دوست بودن با اون ادما بهتون گفته و حرف یه ادمه دیگه زندگیتون و نابود کنید؟ها

__من به شما تضمین میدم اگه مشکلی بوده بین امیر و مهرسا مشکل از امیر بوده نه مهرسا ، برگردید سر خونه زندگیتون ،شما ها که عاشق همید ، پس الکی الکی گند نزنید به زندگیتون .

__واقعا موندم ...

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم :

_ شما عین برادرم ، مطمئن باشید اگه مهرسا کاری کرده بود من نمیذاشتم شما ها باهم بمونید . تا هفته دیگه فکر کنید اون موقع تصمیم بگیرید .

از جام پاشدم و قبل از رفتن بهش گفتم:

_ یادتون نره سر شک نباید زندگی و نابود کرد. به این فکر کنید اگه مهرسا بیگناه بود و شما الکی اون و مجازات کردید ، وجدانتون نمیگه چرا فرصت دوباره بهش ندادی. خداحافظ

و از کافی شاپ بیرون اومدم و پیاده به سمت خونه به راه افتادم.

من نمی خواستم مهرسا و میلاد از هم جدا شن .

مهسا

از وقتی خاستگارا رفتن مامان یه بند داره از پسر و خانوادشون حرف میزنه .

یعنی مخ من که سوت کشید این انقدر در مورد اینا حرف زد .

برای اینکه از دست مامان و حرفاش راحت شم ، به اتاق دوازده متریم پناه بردم و درم قفل کردم .

وارد حموم شدم و صورتم و با اب سرد شستم .

ساعت از 11 رد شده بود و من خوابم نمیومد . پس تصمیم گرفتم یکم تو اینستا و تلگرام بچرخم .

ولی چه فایده .

فردا باید حتما میرفتم خرید ، باید چند دست مانتو شلوار میخریدم .

باید کارم پیدا میکردم .

تصمیم داشتم زبان درس بدم .

مدرکش رو داشتم پس بهتر بود ازش استفاده کنم و خرج خودم و در بیارم .
فقط درس دادنم همیشه باید یه شرکتی برای منشیگری پیدا میکردم . من که تو
تابستان ترم بر نمی دارم .
باید بیمارستانم میرفتم

ولی قبل اونا حتما باید یه دکتر برای صغد جنین پیدا میکردم و یکیم برای عمل
پردم . و از جناب مزداییم باید هرچه سریع تر طلاق بگیرم اسم نحسش و از توی
شناسنامه پاک کنم .

با فکر به این چیزا چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.....
صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم ، ساعت 11 بود .
چقدر خوابیدم من .

تلفنم که در حال کشتن خودش بود رو جواب دادم :

_بله

....._

_خوشحالم که تصمیمتون عوض شده ، ولی فعلا تا قبل دادگاه چیزی بهش نگید .

....._

_بله ،

...._

_خدا حافظ

خوبه اینم زود به نتیجه رسید .

منم پاشم برم به این زندگی نکبتیم برسم .

بعد از شستن دست و روم و آماده شدن و خوردن یه نون پنیر چایی با غرغرای
مامان از خونه زدم بیرون .

اول یه سر سرفتم آموزشگاه زبان و چند جا فورم پر کردم . و امتحان دادم .

بعدم زنگ زدم به یکی از بچه های دانشگاه که اشنا های زیادی تو صغد جنین و از
این چیزا داشت .

هیچ وقت فکر نمیکردم با همچین ادمایی کار داشته باشم .

با سومین بوق جواب داد :

_سلام

....._

_عظیمیانم

....._

_دانشگاه

....._

_بین یکی و میخوام برای..

....._

_باشه ادرس و بده تا پیام

....._

_اها اها باشه

خدایا خودت ببخش و درکم کن .

دیگه نمی خوام اثری از اون ادم توی زندگیم باشه.

به سمت ادرس رفتم و وارد رستوران شدم ، من و که دید دستص رو تگون داد. به سمتش رفتم و روبه روش نشستم .

_سلام

_علیک بانو ،چه کاری باهام داشتی .

_یه دکتر واسه صغد میخوام .

_چی ؟

_پیچ پیچی ،صدات و بیار پایین .

_واسه کی میخوای

_واسه خودم

_تو مگه اینکاره ای

_نه ، بچه توی شکم من حلال زادس از شوهرمه

_خوب واسه چی میخوای صغدش کنی

_چون میخوام از شوهرم جداشم

_اهااااا ،

_میتونی کمکم کنی یا نه

_اره ،فقط این دکتره ، رفته سفر تا دو هفته دیگه ام نمیاد .

__باشه ،تو اولین فدصت باید برم پیشش ،میخوام دادخواست طلاق برای شوهرم بفرستم . باید قبل از دادگاه از شر این بچه باید خلاص شم .

__باشه بانو ، همون روزی که اومد میگم تو بری پیشش

از جام بلند شدم و گفتم:

__ممنون

و از رستوران خارج شدم و به سمت پاساژی که اون نزدیکی ها بود رفتم .

مهسا

وقتی وهرد خونه شدم . و بلند سلام کردم .

دو تا دستام کاملاً پر بود.

بیشتر از پنج مدل مانتو ،شلوار،روسری و شال،کیف،کفش،و....

خریدم اونم همه رنگش ، از سفید تا مشکی .

در کمد لباسام و باز کردم و هرچی مانتو مشکی و توسی داشتم و انداختم دور و مانتو های جدیدم و اویزون کردم .

تمام لباسای قدیمی رو دور ریختم و لباسای نو جاش گذاشتم .

من به یه تغییر اساسی نیاز داشتم .

من باید عوض میشدم .

"باربد"

بعد دعوای اون روز با برادر مهسا ،تصمیم گرفتم ،مهسا رو بیارم پیش خودم ،دیگه این جدایی بسه باید تموم شه .

وقتی برگشتم خونه دختری رو دیدم که روی مبل پزیرایی نشسته و با مامانم در حال صحبت کردنه ،

جلو رفتم و سلام کردم که :

_سلام پسرم خوش اومدی

_ممنون

_سلام

همون دختره که در حال حرف زدن با مادر بود،

_سلام خانم .

س: عزیزم ایشون مارینا دختره خواهر زادم نیوشا

مارینا دستش رو جلو آورد و گفت:

_افتخاره شنایی با کی دارم؟

بهش دست دادم و گفتم:

_باربد

لبخندی زد که دندونای سفیدش نمایان شدن .

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم .

بعد از اون روز شدم معمور گردوندن مارینا خانم تو تهران ، انگار خانم بعد 20 سال از

فرنگ به ایران تشریف آوردن و منم مجبور به گردوندن خانم توی شهر شدم .

حتی نمی تونستم به مهسا زنگ بزنم چه برسه برم به پدرش بگم میخوام ببرمش .

تا اون روز نحس که امیر پیشنهاد داد همگی بریم بیرون .

دقیقا همون روزم من میخواستم به مهسا زنگ بزنم که شام بریم بیرون که ملینا خانم گفتن اگه بنده نیام نمیرن و من مجبور شدم با هاشون برم .

از وقتی که نشستیم ملینا خودش و چسبونده بود بهم .

تازه غذا ها رو سفارش داده بودیم . که ،ملینا به بهونه ی سردرد سرش رو روی شانه ام گذشت سرم رو که برگردوندم دو چشم سیاه که تمام زندگیم بودن رو دیدم .

چشماش اول رنگ تعجب ، بعد رنگ نفرت و خشم گرفت.

بعد عقب گرد کرد و رفت از تعجب نمی تونستم تکون بخورم . سرم و که برگردوندم با چشمای گرد شده امیر مواجه شدم و تازه فهمیدم چه گندی به بار اومده .

بی معطلی از جام پاشدم و از رستوران خارج شدم . به دم پاساژ که رسیدم دیدم سوار تاکسی شده و داره میره .

فرداشم هر چقدر بهش زنگ میزدم جواب نمی داد .

امروزم امد تا باهاش حرف بزنم که دیدم تاکسی گرفت و رفت چند تا آموزشگاه ساعتی 2 بود که رفت یه رستوران .

بهترین موقعیت برای حرف زدن .

از ماشین پیاده شدم و داخل رستوران شدم .

پشت به من در حال حرف زدن با زنی بود .

حس کنجکاویم گل کرده بود . چند دقیقه وایسادم . اومدم که جلو برم . دیدم مهسا باشد و از رستوران خارج شد.

حس بدی از این ملاقات بهم دست داد.

عکسی از دختره گرفتم و به کامیار زنگ زدم .

بله

کامیار

جانم دادا

یه عکس واست میفرستم بین این طرف چیکار است؟، باشه

باشه، تا یه ساعت دیگه واست در میارم

خدا حافظ

منتظر جواب نموندم و قطع کردم .

باید میفهمیدم مهسا با این زن چیکار داره.

باربد

مشغول بررسی پرونده های شرکت بودم که تقه ای به در خورد و بعد چند ثانیه چهره کامیار توی در نمایان شد .

از جام پاشدم و به سمت مبلا رفتم و نشستم .

کامیارم بی حرف روبه روم نشست و پوشه ای رو روی میز گذاشت . و گفت:

تمام اطلاعاتی که از اون دختره میخواستی.

پوشه رو باز کردم و مشغول خوندن شدم .

هیچ

جز هم دانشگاهی مهسا دیگه هیچ نقطه مشترکی با مهسا نداشت و این من و بیشتر میترسوند .

روبه کامیار کردم و گفتم:

_امروز که رفتم با مهسا حرف بزنم دیدم رفت توی رستورانی و با این دختره مشغول صحبت شد بعد یک ربعم پاشد و رفت . چه کاری میتونه با اون دختره داشته باش کامیار؟

_نمی دونم

_حس بدی به این دیدار دارم .

_شاید...

_شاید

_هیچی،خیلی بی مربوط بود

_برو ورش دار بیارش ،میخوام ببینم مهسا با هاش چیکار داشته .

از جام پاشدم و به سمت پنجره اتاقم رفتم .

پنجره ای که تمام شرکت و میشد دید . ادامه دادم:

_همین الان برو و کاری که بهت گفتم و انجام بده .

_من نمیدونم دقیقا کارم چی ، مهندس شرکتیم یا اچار فرانسه .

و از اتاق خارج شد.

"دوساعت بعد"

_ببرش گاراژ تا پیام .

....._

_نه هیچ کاری نکن تا خودم نیومدم.

از شرکت خارج شدم و به سمت گاراژ رفتم .

بعد نیم ساعت اونجا بودم .

ماشین و پارک کردم و داخل گاراژ شدم .

همه محافظا رو بیرون کردم و فقط کامیار موند.

به سمت دختره که مثل بید میترسید رفتم و روبه روش نشستم و گفتم:

_اگه مثل بچه ادم جواب سوالات و بدون هیچ کم و کاستی بدی هیچ اتفاقی برات پیش نمیاد باشه.

دختره از ترس فقط سرش رو تکون داد .

_بین دختره جون امروز دختری به اسم مهسا اومده بود دیدنت ،چی ازت میخواست؟

_او....م....د....ه ...بود ادرس یکی رو بگیره که بچش و صغد کنه.

شکه شدم یعنی چی .

_برای چی ؟

_میگفت میخواد از شوهرش طلاق بگیره ، و این بچه شده وبال گردنش .

طلاق

دستی به صورتم کشیدم و به کامیار که با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد نگاه

کردم . اونم مثل من متعجب بود .

یعنی مهسا حامله بود.

و سر اون اتفاق میخواست بچمون و بکشه .

روبه دختره کردم و گفتم:

_او ادرس و بهش دادی

_نه ،دکتره رفته مسافرت تا دو هفته دیگه نیاد .

سرم و تگون دادم و روبه کامیار کردم و گفتم:

_ببرش خونس .

و از توی جیبم پنج تا تراول صدی دراوردم و دادم به دختره و گفتم:

_بابت اطلاعاتی که بهم دادی و چفت کردن دهننت و چیزی به مهسا نگفتن .

و از گاراژ خارج شدم .

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم . باید هرچه سریع تر مهسا رو بر میگردوندم خونه.

باربد

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق کار شدم .

بابا مثل همیشه در حال بررسی پرونده های شرکت بود.

به سمتش رفتم و گفتم:

_سلام بر پدر زحمت کشم .

تک خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

_پدر صلواتی ، من که شب تا صبحم تو این خونه است .

_واسه ما شما همیشه زحمت کشی

_خوب ، حالا کارت و بگو

لبخند دوندون نمایی زدم و گفتم:

_خب فهمیدید.

_من که مثل تو خنگ نیستم بچه حالا کارت و بگو

_میخوام واسم برید خاستگاری

اخماش و در هم کشید و گفت:

_چی خاستگاری

_بله ، خاستگاری مهسا ،

پدرم که خیالش راحت شده بود به پستی صندلی تکیه داد و گفت:

_شماره خونه شون و بده مامانت زنگ بزنه بهشون .

_ای برو چشم

و از اتاق زدم بیرون و شماره خونه مهسا اینا رو روی کاغذ نوشتم و رفتم پیش مامان .

_مامان خوجلم

اون که دستم و خونده بود گفت:

_جانم

شماره رو سمتش گرفتم:

_بزنگ

_به بابات گفتم

_بله

_باشه

شماره رو ازم گرفت .

و به اتاقش رفت .

باربد

از شدت استرس نمی خنستم سر جام وایسم .

همش درحال راه رفتن بودم .

نیم ساعت گذشت ولی مادر من نیومد.

از شدت عصبانیت چنگی به موهام زدم .

و دوباره شروع کردم به راه رفتن .

بعد یک ساعت مامانم سراسیمه از پله ها پایین اومد و به سمت اشپزخونه رفت.

منم که عین ماست وایساده بودم .

مامانم بعد ده دقیقه از اشپز خونه بیرون اومد و اومد سمتم و گفت:

_با پدر مادرش حرف زدم قرار شد تا یک ساعت دیگه بیان اینجا تا حرفای آخر و
بزنیم .

توام برو آماده شو .

و راهش و به سمت اتاق کار کج کردو رفت .

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم .

باید یه دوش حسابی میگرفتم .

مهسا

در حال دوره کردنه درسای دانشگاهم بودم که مامانم اومد.و گفت:

_اماده شو قراره بریم خونه مادر پدر باربد.
و بدون توجه به من از اتاق رفت بیرون.
و من فقط با دهن باز داشتم نگاهش می کردم .
یه ده دقیقه همون طوری بودم که مهترسا داخل شد.
و وقتی من و دید.
بلند زد زیره خنده.
که گفتم:
_ببند اون گالونو.
_بی ادب .
_مامان چی میگه
_میگه اماده شی برین خونه جناب مزدایی
با حالات گیچی پرسیدم:
_برای چی
_چه میدونم والا
بعدم مثله این خبر چینا اومد روی تخت نشست و گفت:
_انگار ننه باربد زنگ زده و گفته:
بعدم صداش و تغییر داد و گفت:
_این دوتا....
تمام مدت داشتن به حرکات و اداهش میخندیدم .

آخر سرم از شدت خنده رو تخت ولو شدم .

که مهترسا گفت:

_مامان منو فرستاده بود تو رو آماده کنم ،اومدم گرفتمت به حرف. پاشو برو حمام ؛حداقل باربد بتونه تحملت کنه

متکا رو برداشتم و باهاش به جونش افتادم و گفتم:

_امروز صبح حمام بودم . بو گندو.

_باشه بابا ،حالا بیا دوباره برو سفید شی.

خندیدم و داخل حموم شدم .

بعد نیم ساعت از حموم بیرون اومدم .

و به سمت کمد لباس هام رفتم .

واماده شدم .

سمت میز آرایشی رفتم و موهان و خشک کردم و آرایش ملایمی انجام دادم.

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم .

همه چی اوکی بود.

مانتوی سرمه ای راسته که تا بالای زانوم بود .و شلوار مشکی و کفش مشکی و شال

سرمه ای کیف ورنیمم از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم .

همه پایین منتظرم ایستاده بودن .

باهم به سمت پارکینگ رفتیم و سوار بر رخس پدر شدیم .

تا خوده عمارت تو فکر بودم .

به این فکر میکردم وقتی قضیه طلاق و مطرح کنم چه عکس العملی نشون میدن
با دوتا بوق در عمارت باز شد .

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خود عمارت رفتیم .

پدرم تقه ای به در زد و بعد نیم ثانیه در باز شد.

اول از همه پدر جون ایستاده بود بعدش مامای و امیر و کامیار و ایدا ولی....

به اقا جون که رسیدم من و به اغوشش کشید و بغل گوشم گفت:

_خوبی دخترم

_ممنون بابایی .

مامان جونم همین طور باهام رفتار کرد.

ولی من اصلا به امیر و ایدا و کامیار محل ندادم و به سمت مبل ها رفتم .

کنار مبل ها هموت دختری که تو رستوران کنار باربد دیده بودم و دیدم .

بدون توجه بهش روی یکی از مبل ها نشستم.

حالا فهمیدم چرا اومدیم اینجا .

می خوان هوم و بهم نشون بدن.

با قرار گرفتن دوتا کفش مشکی براق در مقابلم سرم رو بلند کردم .

خودش بود . مرد من...

دیگه مردم نبود.

روم ارزش گرفتم و اون بی هیچ حرفی رفت .

حتی حالمم نپرسید .

اشک تو چشمام جمع شد ...

با احساس این که کسی کنارم نشسته سرم رو بر گردوندم و با بارید که با چشمهای
تيله ایش بهم خیره شده بود چشم تو چشم شدم.

خودش رو بهم نزدیک کرد و بغل گوشم گفت:

_خوبی

....._

_میدونم باهام قهری ولی همه چیز رو برات توضیح میدم. خانمم.

....._

_تازه امروز از همه ی روزا خوشگل تر و خوردنی تر شدیا.

گونه هام رنگ گرفت از این حرفش .

داغ گرده بودم.....

بدون اینکه ازم فاصله بگیره به پشتی مبل تکیه داد.

خدایا خودت کمکم کن....

با صدای اقاجون از افکارم خارج شدم .:

_اگه خواستم همه اینجا جمع بشن . برای آینده این دوتا جون بود.

ما ها پدر مادریم و خوشبختی بچه هامون و میخوایم .

من خانواده شما رو تمام و کمال میشناسم اقای عظیمی . نجابت دخترتونم از چهار

پنج سال پیش شنیده بودم . ما با بودن این دوتا در کنار هم مشکلی نداریم . من

مهسا رو به اندازه دخترم ایدا دوست دارم . من وقتی بارید مهسا رو ول کرد از خونمم

بیرون کردم . حالا میمونه نظر شما این شما اید که باید تصمیم بگیرید این دوتا باهم باشن یا نه .

_جناب مزدایی ما هم از خوبی خانواده شما شنیدیم . ما قرار نیست یک عمر با پسر شما زندگی کنیم دخترمونه . اگه اون فکر میکنه همه جوهره میتونه با این مرد باشه ما حرفی نداریم ، ما ام به این وصلت راضیام .

اومدم حرفی بزنم که اقا جون گفت:

_میدونم دخترم مشکلاتی بین تو و باربد پیش اومده که امیر همه رو بران توضیح داد دلیله دیگم که خواستم بیاید اینجا اینکه برید و این سوء تفاهم و از بین ببرید . حالام پاشید برید بالا تا بارفد داستان و واست تعریف کنه .

بدون هیچ حرفی از جام پاشدم و از پله ها بالا رفتم .

به سمت اتاق میرفتم که کسی از پشت دستم و کشید .

سرم رو که بر گردوندم باربد و دیدم که من رو به سمت باغ میبرد .

داخل باغ که شدیم به سمت اتاقکی که وست باغ بود رفتیم .

وقتی نزدیک شدیم فهمیدم که اون اتاقک گلخونه است .

داخل که شد ته گل خونه جایی که زیلو پهن بود نشست و من رو روی پاش گذاشت و شروع کرد.....

باربد

به صورت مبهوت مهسا نگاه می کردم .

سعی داشت داستان رو برای خودش حلاجی کنه .

-از کجا حرفات و باور کنم . شاید داری دروغ میگی .

- میتونی از هر کسی که میخوای پرسی.

- آگه باهاشون دست به یکی کرده باشی چی.

چنگی از عصبانیت به موهام زدم و گفتم:

- ماما بابا به تو دروغ نمیگن . میتونی از اونا پرسی.

از کلافگی زیادی سرش رو توی دستاش گرفت .

واضح بود کاملاً گیجه و نمیدونه باید چیکار کنه .

به سمتش رفتم و در اغوش گرفتمش و بغل گوشش گفتم :

- من به تو دروغ نمیگم. شاید چیزی بهت نگم ولی دروغ نه.

پسم زد و گفت:

- پس چرا فرداش نیومدی پیزی بگی . ها یا نه اصلاً چرا همون موقع نگفتی .

از جاش بلند شد و گفت : خب معلوم تو تو... داشتنی حرفات و درست میکردی .

خنده ی عصبی کرد و برگشت سمت گلا و ادامه داد:

_تو...تو.... من احمق گیراوردی .

به سمتم برگشت و با نفرت تو صورتم زل زد و گفت:

_توی اشغال عوضی منم برای رفع نیازت میخوای. وقتی کسی رو نداری میای سمت من اره . و...ولی من دست توی عوضی رو خوبه خوندمتو...تو نمی تونی من و گول بزنی.

خنده ی عصبی کردم و از جام پاشدم و گفتم:

_چی داری واسه خودت سرهم میکنی ها من اوادم تو رو گول بزنم . انقدر حالت بده . مهسا پششات و باز کن.

_چشام و باز کنم ، چشام و باز کردم شازده من تو عوضی رو میشناسم ، باز چه کلکی تو سرت .

عصبی شدم و حمله کردم سمتش و گلو شو گرفتم و گفتم:

_دیگه داری زد اضافه میزنیا ، من لعنتی عاشقتم میخوام یه زندگی جدید و باهات شروع کنم احمق .

دستم و از گلویش باز کرد و گفت:

_||||||.... پس چرا بعد دوسال یادت افتاد منم هستم ها||||.... تو اصلا به من فکر میکنی ، وقتی بهم نیاز پیدا میکنی میای سمتم....

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه غرشی کردم و گفتم:

_من تمام مدت حواسم بهت بوده . تمام مدت . مثلاً همین امروز میخوای بگم با کیا رفت و امد کردی . دیروز رفتی دیدنه شوهر خواهرت . بعدشم برای خانم خاستگار اومد. بقیه اشم بگم . یا نه اصلاً قبل از اینکه من برگردم توی دانشگاهت یه پسری به اسم ارشیا چند بار بهت پیشنهاد داده ، فکر میکنی سر چی بعد یه مدت دیگه طرفت نیومد حتماً سر اینکه بیخیالت شده ، نه خانم اقا رو گرفتم عین چی کتکش زدم که تا دوهفته دانشگاه نیومد. من تمام مدت مراقبت بودم . ولی تونمی فهمیدی من به خاطر نیاز نیومدم سمتت من به خاطره عشقم اومدم سمتت . عشق ، عشقی که تا چند روز پیش توی چشمات موج میزد ولی الان نه . مهسا من همون باربدم من همون ادم گذشتم چرا به خودت نمیای .

_تو...ت...و داری دروغ میگی

_مهسا تمام این خیالات و تفکرات به خاطر حالت به خاطر حامله بودن تو فکر میکنی از حامله بودن خبر ندارم من حتی این موضوعم میدونم . من سر بچمون گفتم

که با پدر مادرت خواستم بیان اینجا . به خاطر بچمون ، به خاطر اینکه میخواستم ثمره عشقمون سالم و سلامت توی خانواده دونفره خودمون به دنیا بیاد.

با بهت به سمتم برگشت و گفت:

_تو...تو از کجا میدونی .

به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم:

_عزیزم مسئله این نیست که من از کجا میدونم مسئله اینکه باید من و تو کنار هم باشیم تا تمام شک و شبهه های تو برطرف بشه . خانمی . تو خانم عشق منی .

_اما من نم.....

نذاشتم حرفش و ادامه بده و گفتم:

_من تا آخرش هستم قسم میخورم . تمام شک و شبهه هات و حساس شدنت به خاطر باردار بودنته .

روی موهایش ب*و*س*ه ای زدم و گفتم:

_بیا بریم پیشه بقیه الان دوساعت داریم بحس میکنیم . بیا بریم فکر هیچیم نکن .

دستش رو دوره بازم حلقه کرد....

وارد سالن که شدیم هیچکس نبود .

به سمت سالن غذا خوری رفتیم که همه رو مشغول خوردن بودن .

سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:

_خوب بود وایمیسدای مام بیایم .

امیر گفت:

__والا ما منتظر موندیم نه یک ساعت بلکه دوساعت شما نیومدید . دیدیم وضعم خرابه
معدۀ بزرگه کوچیکه که هیچ روده هرم خورد. گفتیم تا به جاهای دیگه نرسیده ما بریم
غذا مون و بخوریم

با این حرف امیر همه زدن زیر خنده که مهسا گفت:

__مطمئنی تو با ادمای افریقا نسبتی نداری.

با چشمای گرد شده زل زد به مهسا که مهسا ادامه داد:

__اخه عین این قحطی زده ها افتادی رو غذا.

امیر نمکدون و بردشت و سمت مهسا پرت کرد کا مهسا جیغی زد و پشت من غایم
شد و گفت:

__خیلی این داداشت وحشیا ها .

باربد

از استرس و ترس روی پاهام بند نبودم .

یعنی میشد تمام این داستانا تمام بشه و من و مهسا بریم سر خونه زندگیمون .

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام از فکر خارج شدم .

__داداشی انقدر نگران نباش توکل کن به خدا هرچی قسمت باشه.

و داخل خونه شد.

سرم رو بلند کردم و زیر لب گفتم:

__خودت کمکم کن .

و داخل شدم .

به سمت مبل ها رفتم و نشستم .

هر کس قلی پیدا کرده بود و درمورد چیزی صحبت میکرد .

سرم رو کج کردم و مهسا رو دیدم که کنار چهار چوب در اشپزخونه به من نگاه میکرد.

چشمکی بهش زدم که خنده ی نمکی کرد و وارد اشپزخونه شد.

با صدای پدرم به خودم اومدم که میگفت:

_بهتره دیگه بریم سر اصل مطلب. ما چند سری مزاحم آقای عظیمی شدیم . اما حالا که همه چی مشخص شده گفتیم بیایم اینجا تا مهریه و تاریخ عقد و عروسی مشخص بشه.

با تمام شدن حرف پدرم مادر مهسا گفت:

_مهسا عزیزم جایی بیار.

بعد پنج دقیقه مهسا با سینی چایی از اشپز خونه خارج شد و از پدر بزرگش شروع کرد و آخرین نفر به من رسید خم که شد چایی رو بده . بینش رو سریع بوسیدم و گفتم:

_امروز فوق خوشگل شدیا خانمم.

لپاش گل انداخت و سری صاف شد .

چایی رو برداشتم و اونم سریع به اشپز خونه رفت.

تازگیا زیادی خجالت میکشید ازم .

مهسا کنار مهرسا نشست که مادرم گفت:

_بهتره این دوتا جوانم برن حرفای اخرشون و باهم بزنن تا ما مهریه رو مشخص میکنیم .

مهسا از جاش بلند شد و جلو تر از من به راه افتاد دم اتاق که رسید . وایساد تا من داخل بشم .

درو که بست از پشت بغلش کردم و گفتم:

_خانم خوجله من چرا انقدر خجالت میکشه .

مهسا روش و برگردوند و خیره تو چشمام گفت:

_همین طور....

وقتی ولش کردم و گفتم:

_ما که حرفی نداریم.....

بعد نیم ساعت از اتاق خارج شدیم و به سالن رفتیم .

مادرم تا مارو دید گفت:

_حرفاتون و زدید .

مهسا با تکون دادن سرش تایید کرد و سر جای قبلیش نشست .

بقیه ام درمورد مهریه و تاریخ عقد و عروسب نظر میدادن ولی من و مهسا فقط خیره بهم بودیم .

مهریه صد 700 سکه ، عقد شود هفته دیگه و عروسی اخر ماه

"مهسا "

یک هفته مثل برق و باد گذشت من و باربد به عقد هم درمودیم .

مادرم و خاله هام مشغول خرید جهزیه شدن .

من و بارلد توافق کرده بودیم تو همون خونه ی اپارتمانی زندگی کنیم و باربد یه خونه صدمتری به نامم بخره و تمام جهزیه ام رو اونجا بزاره.

لباس عروسمم خود مادرم دوخت .

و حالا من منتظر اقا دامادم که بیاد بریم و زندگی جدیدمون و با تمام خوبیها و بدیهاش آغاز کنیم .

شق یه شهره که ازت دور نیست هر چقدر هم جاده بخواد کش بیاد

عشق یه دختر با موهای سیاست وقتی نشستی تا با ساکش بیاد

عشق همینکه که نگاهت کنه عشق کنی لرز کنی تب کنی

تا اس ام اس میزنه دارم میام پاشی و تهران و مرتب کنی

عشق یه آهنگ پر از خاطرت اشک و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی عشقیه حسی مثل خوشحالیه

عشق یه آهنگ پر از خاطرت اشک و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی عشقیه حسی مثل خوشحالیه

عشق همینه که اگه خسته بود خسته نشی باشی و درکش کنی

اگه اذیت میشه از بوی دود سیگار لعنتی رو ترکش کنی

عشق مثل برفه که میشینه و خستگی در می کنه. تا آب شه

عشق همینه تا که اسمش میاد ابرها برن اون ور و آفتاب شه

عشق یه آهنگ پر از خاطرت اشک و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی عشقیه حسی مثل خوشحالیه

عشق یه آهنگ پر از خاطرت اشک و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی عشقیه حسی مثل خوشحالیه

"راوی"

باربد و مهسا دست در دست هم از تالار خارج شدن .
سوار ماشین شدن و به سمت جاده پر پیچ و خم زندگیشون روندن .
تمام مدت دست مهسا توی دست باربد بود.
تا ساعت 3 توی راه بودن .
وقتی رسیدن هر دو به سمت دریا رفتن و مهسا با همون لباس عروس پوفی روی
ماسه ها نشست .

مهسا

باربد کنارم روی شن ها نشست .
به رویش لبخندی زدم که گفت:
_یعنی ما امشب شبه زفاف نداریم .
تک خنده ای کردم و گفتم :

_نچ اقاء

_خو اون یه دونس یه حالیم به ما بده .

_کی گفته این یدونس

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

_یعنی...

_اره دوقلو ان یه دختر یه پسر .

_سحر

_الیاس

احساس کردم رو هوا معلقم باربد بلندم کرد و میچرخوندم و فقط میگفت:

_خدایا شکرت .

بعد کلی چرخوندن پایین گذاشتم و گفتم:

_مرسی عشقم بابات همه چی ممنون .

و شروع کرد به بوسیدن لبهام.

بعد ده دقیقه ولم کرد که گفتم:

_باربد

_جانم

_توی کتابی میخوندی .

_من خیلی کتاب میخوندم کدوم و میگی .

_اسمش سرنوشت بود

_اهاااا اره میدونم کدوم و میگی.

_اینجا داریش

_اره برای چی

_بیا بریم بهم بدش بهت میگم .

باهم به سمت ویلا رفتیم .

باربد داخل اتاقی شد و بعد نیم دقیقه اومد و کتاب رو داد.

_داستانه کتاب یادته.

_اره

_داستانش چی بود

_درمورد یه دختر بود که.....، زندگی خودمون بود.

_اره؛ اسم نویسند رو میدونی

_نه

اسم نویسنده رو نشونش دادم .

_نه

_اره

_یعنی این و تو نوشتی .

_اره قبل از اینکه با تو آشنا شم ، دقیقا روزی که باهم ازدواج کردیم این کتاب وارد بازار شد. همیشه دلم میخواست زندگی مثل این رمان باشه . جدل من و سرنوشت .

اری من سرنوشتم ، من یک مسیر نیستم بلکه من خود وجودیت هستم من چیزی هستم که مسیر هموارت را پر از پیچ و خم میکنم میخواهم ببینم چقدر جریزه داری .

اری من سرنوشت اعتراف میکنم به صبر این دختر شکست خوردم .

شمشیرم را در غلاف میکنم و به سوی زندگی دیگری میرم ، میروم ببینم چه کسی می تواند از پس من بر بیاید .

اری.....

من

سرنوشتم

اماده ام

به جنگ

با تو

پایان

به پایان امد این دفتر

حکایت همچنان باقیست.

تقدیم به تمام دخترانه این مرز و بوم